اطلاع ۔ اس مطبع میں ہر علوم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطولات ہر ایک
شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی
درج ہے اس کتاب کے ٹائیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں انمین بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی اردو درج کرتے
ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی خرد ۔ از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی ۔

ایضاً گلستان ۔ متوسط قلم محشی ۔

ایضاً ۔ مع فرہنگ و ٹائیٹل رنگین ۔

ایضاً ۔ چوب قلم جلی ۔

گلستان مترجم ۔ ترجمہ اردو لفظ بلفظ ۔

شرح گلستان ۔ نادر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی ۔

ایضاً ۔ مسمی بہ ریاض رضوان شرح از مولوی ریاض علی

ایضاً ۔ مسمی بہ خیابان شارح حضرت سراج الدین علی خان آرزو

تضمین گلستان سعدی ۔ مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ ۔

گلستان حکیم قاآنی ۔ بجواب گلستان حضرت سعدی اُسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ میرزا حبیب شیرازی ۔

بہارستان جامی ۔ بجواب گلستان ایضاً از ملا عبد الرحمن جامی ۔

خارستان محشی ۔ کمیاب کتاب نظم و نثر میں ہم پہلوے گلستان ہے سولہ باب میں مصنفہ ملا مجد الدین خوافی ۔

اسرار الاولیا ۔ اسمین بائیس فصل ہیں اور ہر فصل میں انتخاب اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج

اخلاق محمدی ۔ فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب ہیں مصنفہ مولوی محمد علی نروی ۔

مصباح الہدایت ۔ ترجمہ عوارف مشتمل بر ذکر مبانی وصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت محمود الکاشانی ۔

مصباح التہذیب ۔ باسماریخ حکایات نصائح مصنفہ کمال الدین ۔

صد پند سود مند ۔ لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم خوشخط ۔

۱ ۔ رسالہ سعادت نامہ ۔

۲ ۔ رسالہ خواجہ عبید اللہ ۔ انصاری ۔

۳ ۔ رسالہ تحفۃ الملوک ۔

۴ ۔ رسالہ منہاج العارفین ۔

رسالہ ہدایۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین ۔ نادر کتاب مصنفہ ابو الخیر مولوی معین الدین مشہدی ۔

مطالب رشیدی ۔ رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی ۔

سرور العباد ۔ شرح قصیدہ بانت سعاد مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر ۔

پندنامہ عطار ۔ نصائح رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار ۔

کیمیاے سعادت ۔ جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ علیہ ۔

اخلاق جلالی ۔ محشے مصنفہ ملا جلال الدین دوانی ۔

اخلاق ناصری ۔ مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی ۔

بعون صانع بیمکان و فضل خلاق بیزمان
مثنوی نادره کار مخزن اسرار که جواهر مناقبش بجلوه نور افشانی و بدعوی روشن بیانی با ماه و مهر همکنارست
مطلع انوار
١٣١٢ھ
از تجلی طبع نور افشان
خسرو دهلوی رحمه الله القوی
با آرایش تحشیه تازه پرده کشای مطالب مشکله عالم نبیل فاضل جلیل روح بخش قالب سخن مولانا مولوی محمد ابوالحسن
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهانیان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

این بهج و قائق که مطلع الانوار الٰهی ست و این درج حقائق که مجمع اسرار نا متناهی ست از ستایش مالک یوم الدین فاتحة الکتاب یافت الحمد لله رب العلمین

خطبهٔ قدس ست بنام قدیم	بسم الله الرحمن الرحیم
زانچه حکمت توشیح راز	نیست مگر این قسم دلنواز
منظر سر و سر است	مطلع دیباچهٔ وحی خداست
نامهٔ لاریب چه دریاست این	بر سر آن نامه چه طغراست این
آنچه ز جان زنده برآرد نفس	فاتحهٔ حمد خدا ایست و بس
حرف الٰهی چه برآرد علم	زهرهٔ قلم را که نگردد قلم
قفل بدین گنج ندارد کلید	وهم بدین پایه نیارد رسید
معرفت ار جوید ازین پرده بار	شعشعهٔ غیرت کندش سنگسار

ورکند اندیشه درین ره ستیز / دست سیاست زندش تیغ تیز

سهل بود تا که بدو حرف کن / از لب الکنش چه سنجد سخن

چون کمالش ز خط کبریا / مهر زده بر دهن انبیا

با حقش پرده نشیننده تر / کورترین دیده که بیننده تر

گر سخن او بجهد مردم است / زین نفسی کو به پرو فی گم است

زین دم باوی که توان دم زدن / پرده ز کارش نتوان برگرفت

سکه ملکش ز تغیر برون / عرصه ملکش ز تصور برون

عرصه که هستی همه سنجید درو / لیک سر موی نگنجید درو

زان نمطی کامد ازو نقش کس / غایت آن نقش همانست و بس

شیوه همانست کزان یافت بهر / نی به ترین گردد و نی زان بتر

تا چه نبشته خط خویش اندرو / باز نخواند کم و بیش اندرو

دیده کن کوردلان خیال / سرمه کش دیده وران کمال

معرفت آموز شناسندگان / آشتیت آمرز هراسندگان

پرده کش جلوه گران نیاز / جلوه گر پرده نشینان راز

شیخ نه زاویه بیکسان / روز رساننده روزی رسان

شادکن سینه ناخوشی / عقده گشاینده دل پرغمکشی

مونس اندیشه بیچارگان / خانه بر انداز ستمکارگان

نیست خدای بجز آن بی نیاز
کوست خداوند خداوندساز

زنده باقی که جهان آفرید
کی مرد آن زنده که جان آفرید

آنکه بود خالق موت و حیات
مرگ برد چیره کی آرد برات

نیست بدان هست کی آرد شکست
کو همه را نیست کند هرچه هست

از دو ورق هفت و چهار آفرین
یک رقمش راست هزار آفرین

خیمهٔ شش گوشه بر اخضر کشید
چار وتد را برسن درکشید

شش جهت از اوج هوا کرده نشر
دامن شان بسته بدامان حشر

هر فلکی را که بر آراسته
از پی کاری دگر آراسته

هر قدح آراست بر آب دگر
ورنه آن ریخت شراب دگر

این گهرین خانهٔ سیمانمای
کرد بصنع از پی مردم بپای

تختهٔ خاکی بکنارش نهاد
زاحسن تقویم شمارش نهاد

کوکبهٔ چرخ بانجم نگاشت
انجمن خاک بمردم گماشت

ساخت زیک قطره چو آدم گهر
طرفه که شد بحر بیک قطره در

تختهٔ هر پوست بجان درکشید
تختهٔ هر دل بزبان برکشید

ذره خضر در تشنه جان را سپرد
ملک سخن تیغ زبان را سپرد

روشنش	از خرد افروخت چراغی بلند روغن اش از کاسهٔ سر بافگند	چراغ

دیدهٔ دل را ز بصر تاب داد ‏ ‏ ‏ ‏ چشمهٔ جان را به بقا آب داد

مردم دیده به سپید و سیاه ‏ ‏ ‏ ‏ کرده به چتر سیه پادشاه

نور بصر داد که بینا شدیم ‏ ‏ ‏ ‏ مهره کش حقهٔ مینا شدیم

انوریان را ره شعری نمود ‏ ‏ ‏ ‏ عنصریان را به سهے نمود

زاب و گل آرست فراوان حصار ‏ ‏ ‏ ‏ در شان خازن هژده هزار

قلعهٔ تن داده بده کار سنج ‏ ‏ ‏ ‏ پنج برون سوی درون نیز پنج

پاسش خرد در همه سها نهاد ‏ ‏ ‏ ‏ دزد اجل را همه درها گشاد

هرچه که شد زنده فرو مرد باز ‏ ‏ ‏ ‏ هرچه برآورد فرو برده باز

تا همه لبها بود آنجا به بند ‏ ‏ ‏ ‏ کو لمن الملک برآرد بلند

مناجات اول در اولیت وجود واجب الوجود و در اولیت سجود و شکر حضرت رب المعبود و صفت دست قدرت که نه خاتم فلک را جمع صنع او کرده است و عجز آدمی که نه محیط را بپایان شناسد و اگر یک قطره در گلو گیرد شرح آن قسمت

ای دو جهان ذرهٔ از راه تو ‏ ‏ ‏ ‏ هیچ تر از هیچ بدرگاه تو

پشت فلک طوق سجود از تو یافت ‏ ‏ ‏ ‏ شام عدم صبح وجود از تو یافت

یافته از درگه تو فتح باب ‏ ‏ ‏ ‏ بارگه ان الینا ایاب

هست کن هرچه بعالم توئی ‏ ‏ ‏ ‏ وانکه همه نیست کند هم توئی

بس که بجوئم گز وال شوریده را ‏ ‏ ‏ ‏ کن مکن خویش بهم بر خدای

چون ز فنا نیست شود هستیم | جام رضا بخشش دران مستیم
من که بوم خاک زبون آمده | صورتی از نیست برون آمده

تا کنم از هستی خود با تو یاد | گر خود و از هستی من شرم باد
گر ز تو موجود نباشد بنیست | آدم فانی که و معدوم کیست
چون سر دعوی کشد آنکس ز هست | کو ز فنائی و عدم گشت پست
هستی مطلق که در وحق تر است | آن بتو گوییم که الحق تر است
فکرت ما را سوی تو راه نیست | جز تو کس از سر تو آگاه نیست
بر تو زبان را که تواند نهاد | های هویت که تواند گشاد
راز تو از بیخبران بسته در | باخبران نیز ز تو بیخبر
وصف تو ز اندازهٔ دانش فزون | کار تو ز اندیشهٔ مردم برون
هیچکس از هیچ کندت بجست | جهل قضائی تو که آرد گسست
حکم ترا در خم این شش دره | رشته و راه است گره بر گره
این همه دندان کواکب بگاز | یک گرهش را نگشادند باز
گر همه عالم بهم آیند تنگ | به نشود پای یکی مور لنگ
جمله جهان عاجز یک پای مور | وای که بر قادر عالم چه زور
به که به بیچارگی از جان خویش | معترف آییم بنقصان خویش
پرورت ای مایهٔ ده زندگی | پیشهٔ ما چیست بجز بندگی

سوی تو کی دعوی طاعت بریم	عاجزی خود بشفاعت بریم

مناجات دوم در نیاز بنده که اثر نعمت عزت اوست و طلب آیت عنایت رحمت همراه اوست و جستن امان نفس خستن از احتراق زبانهٔ آتش و خواستن دست مطلق جهت فراز دن دیو سرکش شیطان

ای بنوازش در نخود کرده باز	از من و از طاعت من بی نیاز
نفس مرا کوست سزای گداخت	هم تو نوازی که توانی نواخت
گمشدگانیم درین تنگنای	ره تو نمائی که توئی رهنمای
راه چو در پرده کارم دهی	باز کن آن پرده که بارم دهی
گرچه ز زنجیر درک در خورم	طوق ده از سلسلهٔ کوثرم
بیضش من تیره شد از کار خویش	سر سپیدم ده از انوار خویش
ده بصراطم قدم مستقیم	تا ز پل آنسوی گرایم سلیم
ورزه اسلام دلی بخش نرم	دیده از آن نم تر ده ز شرم
دیو بس انبوه پریشان تنیم	بدرقه ده که پریشان زنیم
زین دل آلوده که خون من است	مزبلهٔ دیو درون من است
درره خوابشم روشنی بخش تیز	تا کنم از خویش بسویت گریز
زین دم غفلت که درونم گرفت	نفس زبون گیر زبونم گرفت
قوت شیریم چنان ده بچنگ	کاهوی من باز رهد زین پلنگ

آنچه نکو و مصلحت کار من	دور مدار از من و کردار من
تا شده به فضل تو باران فراخ	کشته کس بر نشد از بیم شاخ
تخم عمل ده که بکارش بسم	ابر کرم بخش گزان برخورم
کشته ازان ابر تر آوازه کن	گلشن امید مرا تازه کن
آن عملم بخش که بی گفتنی	پیش تو آرد به پذیرفتنی
چون بحساب عمل افتد شمار	حکم به دستور عنایت سپار
حرف سیاهم که وبال من است	سلسله گردن حال من است
از رقم عفو دلم شاد کن	خط امانم ده و آزاد کن

مناجات سوم در ترصد دیدهٔ امیدوار بر فضای قضای ربانی و توقع نعم جاودانی از عطای عطای سبحانی و تسلیم کمان خلقت خویش بقبضهٔ ارادت قادر کونین و بر کشیدن سهم سعادت از کیش صاحب قاب قوسین

ای ز تو پر دامن امید ما	وز کرمت نعمت جاوید ما
چون تو گشادی در جاویدیم	کی بود اندیشهٔ نومیدیم
گنج گشاده کن و راهم بده	خواهشم آموز و چو خواهم بده
از همگان سوی تو رو تافتم	تا همه یابم چو ترا یافتم
تنگ بود عقل چه سنجد ترا	ور کرمت امید چه گنجد مرا
در لب من نه ز سر خوان خویش	لقمه باندازهٔ احسان خویش

زین تن روزی خور عصیان گرای — دور کن اندیشهٔ کفران نمای

زان همه بخشش که ز تو سوی ماست — گرچه سپاسش نه ز بازوی ماست

نیز قوی کن بدلم این اساس — تا نبوم در ره تو ناسپاس

آگهی از هستی من چون تمام — هستی خود را بتو دادم زمام

مصلحت آموخت نشاید ترا — دار بدان گونه که باید ترا

من که بوم کز دل شوریده رای — کن مکن خویش برم بر خدای

بنده که باشد قدری خاک پست — کی بود آگاه ز راز الست

علم تو کو نقش طراز من است — حالت من به ز منش و من است

خسته و مسکین ز دل مستمند — طرح به تسلیم رضایت فگند

ور ز غرض پرسدم احسان تو — حاجتم این است ز غفران تو

کاخر کار آخرم آید چو روز — نکهت جان شودم سینه سوز

راه چنان بر که چو از خود شوم — با شرف دین محمد روم

نعت اول سید الکونین که بپایک ملک اوست فرستاد این که محیط افلاک اوست شد بجهان مالک المرسلین باران رحمت ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چرخ کز ایشان عجب آراستند — بهر رسول عرب آراستند

احمد مرسل که نبشته قلم — حمد بنام وی و حاشیم هم

نه فلک از نام محمد مقیم — هر دو جهان در حد ناشش و نیم

خازن جنت ز دل بی سکون	گاه برون آمد و گاهی درون
روضه برآورد غبار بخور	ساخته جاروب ز گیسوی حور
حور بره داشته چشمی سیاه	گشته ز دیده درم افشان براه
سدره و طوبی سوی بر جنان	سجده کنان در شب قدر جنان
در همه ره کو قدم کار زد	مرغ فلک بوسه بمنقار زد
بلبل طوبی که نواز د بلند	رقص ورا دریس و مسیحا فگند
خاسته طاوس پیا تک بکار	پایچه بالا زده طاوس وار
خواجه چو شمع بشبستان نور	کامدشان پیک بشارت ز دور
پیشکش آورد براقی شگفت	کو دو جهان یک تک میدان گرفت
توسنش آب و خورش از بهشت باغ	زاتش خود گره را کرده داغ
مژده رسان گفت بمژده پذیر	کاورد آهنگ بعرش از سریر
حرز کله بسته ز او حی بسر	چتر سیه کرد ز اخضری بسر
شاه رسل خاست بدین اتفاق	برق صفت جست بپشت براق
از حرم اول که شد اندر خرام	بر گذر قبهٔ بیت الحرام
وان حرم قدس چو واپس فگند	نور در اقصای مقدس فگند
جلوه نمود اشهب آن محترم	خانه بخانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر که از آنجا نمود	بر زبر مسجد اقصا نمود

هرکه طراز تو بسازو نهاد	نقد دو عالم بترازو نهاد
برهنه گردان قیامت بدوش	گشته ز ذیل کرمت حله پوش
سایهٔ خویش آنکه نکردیش نشر	داشتیش از پی خورشید حشر
تا چو بسوزیم دران آفتاب	خود فگنی سایه بر اهل عذاب
از عمل خویش ندارم امید	بر کرم تست مرا [illegible]
روی بما کن چو توئی پشتبان	هم دل ما ده بکرم هم زبان
این همه گستاخی ما پرگناه	زان سبب آمد که توئی عذرخواه
تکیه چو بر منعم خود کرده ایم	غم نخوریم ارچه که بد کرده ایم
قوت ما ده که پناهنده ایم	نعمت ما بخش که خواهنده ایم
منکه بجان تشنهٔ جوی توام	خسروم اما سگ کوی توام
گرچه که هیچ نیست کنی هدیه راست	نیز گدایان نگذارند خواست
خواهشم آنست که خواهی حبیب	کارزوی بنده رساند حبیب
آرزویم آنکه بروز شمار	مژدهٔ عفوم دهی از کردگار
باد بدین مژده دلم خوش نفس	مژده دهم نیز تو باشی و بس

در مدح دریای ابرار و سحاب بدار نظام جواهر دین فرید عقد الیقین اضاءه الله تعالی فی سلک المقربین کالدر الثمین بالنور المبین

هرکه ز دل دامن پیران گرفت	گنج بقا زین ده ویران گرفت

تا صفیهٔ پیر نه تنهاست نور | بلکه جهانیست ز نور حضور

تا صفیهٔ پیر نه تنها ضیاست | بلکه یکی از صفت کبریاست

چشمهٔ خورشید نه تنها ضیاست | بلکه زمین را نظرش کیمیاست

بین که مرا هست بخاطر درون | نقد معانی ز نهایت برون

فی ز خود این ملک ابد یافتم | کز نظر منعم خود یافتم

شیخ امم قطب حقیقت نظام | خضر و مسیح از دم یحیی العظام

آن بولایت شده سلطان پناه | دوخته از ترک دو عالم کلاه

زیب نگین عرصهٔ ملک حشش | خطبهٔ هب لی رقم خاتمش

داده دل از پیه گیانش خلاص | یافته از بار خدا بار خاص

نعبد ایاک طراز علم | فاخلع نعلیک مقام قدم

راه روی کو بطریق صفا | رفته قدم بر قدم مصطفی

سیرت همو لش بدین پروری | نسخهٔ دیباچه پیغمبری

چون دم الهام زده کام او | نائب وحی آمده الهام او

غیب در آئینهٔ دل روشنش | آئینه از موم نه از آهنش

چشم یقینش بتماشای غیب | در نظر او همه صحرای غیب

عصمتیان حرم آسمان | جلوه کنان در نظرش هر زمان

گاه بپیانش ز ملائک حشم | بر سخنش چون مگسان بر شکر

بهر دعایش که رود بر فراز — در گه و بیگه در نه چرخ باز

دست در افگنده فلک در جیب — داده برون گوهر پنهان غیب

لطع فلک همچو زمین خاک او — شیر سپهر آهوی فتراک او

ثانی خورشید بروی زمین — ثالث سعدین ز چرخ برین

در چمن روضهٔ قدسش خرام — بر شرف مقعد صدقش مقام

بیت مقدس شده حج دعاش — رکن یمانی شده گنج صفاش

گاه وضو بر سر کرسی نشست — گاه نمازش زبر عرش دست

سکهٔ کارش بفروع و اصول — تابع قال الله و قال الرسول

عین شریعت بحقیقت درست — شرع اگر عین نباشد شرست

هرچه حق معرفت این فن ست — جمله حق معرفتش روشن ست

هم تگ او هم بر یا ختگری — بر سر او چست کلاه سری

رشتهٔ عصاییش چو شهابی برفروز — دیوکش و بلکه عزازیل سوز

زیر فلک قطب زمانه همو ست — قطب دو گوینده یگانه همو ست

در نظر او زگدا و ملوک — در شده بیجاده بسلک سلوک

بر در او هر که ارادت نمود — زندهٔ جاوید شد ار مرده بود

قوت او بر و زمن فوت را — تافته دست ملک الموت را

در تن هر کس دم او جان شده — نفس که دیو است مسلمان شده

باد دمش تری گل را ببرد	خاک درش کوری دل را ببرد
از پی گمراهی جانها رقیب	واز پی بیماری دلها طبیب
دل که بسر رشتهٔ فرمان شدش	رشتهٔ تسبیح رگ جان شدش
سر که بزیر قدمش گشت خاک	موی بموکرده بسوداش پاک
داده بهر سر کلهی چرخ سای	ترک ازو بوده وزو از خدای
زافسر شاهان کله او فره	بر کلهش های هوا الله گره
او شده وز ملک بسامان خویش	داده ولایت بغلامان خویش
مفتخر از وی بغلامی منم	خواجه نظامست نظامی منم
چون نظرم همتش گشت یار	نیست مرا حاجت آمرزگار
دار خدایا برضای خودش	خاص کرم کن بلقای خودش
تا که سعادت بمن آرد پیام	دولت زان شاه رسد با غلام
چون دهی از نور مرادش نشان	پرتو آن بر دل خسرو رسان

دعای چتر همایون سلطان السلاطین و همای هوای معالی علاء الدنیا والدین زاد الله بیضته تحت جناحه منصور وضادعین اعدایه بجبوحة التراب ما دام طار الطیور

دوش که از همت والای خویش	باز گشادم بفلک پای خویش
خاست عطارد بمن آورد روی	رفت رهم گه بره گه بسوی

جستم از و من بقلم دستبرد — او قلم خویش بدستم سپرد

مه شنود اکنون قلم را جرید — چون قصب السبق ببردم ز تیر

همین که نهانخانهٔ جادو فشان — باز کشایم بکلید چنان

آن سخن آرم که چنان کم بود — در خور مدح شه عالم بود

آن بلقب دنیا و دین را علا — کو بجهان داد زاحسان صلا

شاه محمد که بتایید رای — کرد قوی شرع رسول خدای

داغ نه ناصیهٔ سرکشان — تیغ زن تارک لشکرکشان

کارش ز اندیشهٔ مردم برون — جودش ز اندیشهٔ خواهش فزون

نایب فرمان زدیر کردگار — خازن روزی زکف گنج بار

معدلتش قاهر خونخوارگان — مرحمتش مرهم بیچارگان

لشکری و شهری از و پر مراد — لشکری از دولت و شهری ز داد

عامل دولت ز من از بود او — تشنهٔ حرمان امل از جود او

مایهٔ امید سر افگندگان — سایهٔ یزدان بسر بندگان

خلق که پیوسته بظل همای — بهره شدند ز ظل خدای

ظل شد آبادی هر خانه شد — ظل هما لازم ویرانه شد

ز اہل جہان بسکه قلم بر گرفت — از کرمش عقل جنون بر گرفت

بوم شد آباد و عرب تا عجم — خاصیت بوم بدل گشت هم

جمعه که آزادی گیهان شده است ‌ خطبهٔ شاه است درو زان شده است

شکل ندیدش فلک از خواب هم ‌ خواب چه کز آینه و آب هم

دو همه او در همه عالم هموست ‌ ور نه ازو کس طلبی هم هموست

سبلت کین را چو بتابد دلیر ‌ در جگر خصم خلد موی شیر

پیلتنش ار بانگ زند بر سپهر ‌ آب شود چشمهٔ رخشان مهر

ور غضبش صدمه بعالم زند ‌ مشرق و مغرب همه بر هم زند

ور فگند نیزه به چرخ حرون ‌ چرخ ستان افتد و انجم نگون

خنجر او نام کیان کرده حک ‌ همچو پلنگینه که کند دفع شک

روشن از آن اختر عالم فروز ‌ خسرو شام و ملک نیمروز

شکل کمان سبک شهریار ‌ نون خفیف است بتاکید کار

پیلکش از پیلک چون بید برگ ‌ فتنه پرورده بجلاب مرگ

ناوک او چون بهدف باز خورد ‌ هم بدرش عین کشیده و کرد

زیور او آهن خفتان اوست ‌ لشکر او خنجر بران اوست

زیور شاهان دگر زر و سیم ‌ یا ز سپه دائره همچو میم

عکس مخواه آینهٔ سیم را ‌ نقطه مجو دائرهٔ میم را

از شرف بارگهش هر زمان ‌ خندهٔ پروین همه بر آسمان

بنده در او بودن گردون مقیم ‌ جرأت سفله است عطای کریم

تو بشت قست آنکه بهانک بلند	غلغله در گنبد گردون فگند
ز آهن تو سنگ چو زر شد دو نیم	وانه الف تیر تو شد قاف میم
تیغ تو کوفا نخه اهتد ست	بر تن بدخواه تو بشت ید ست
چون شنفی تیر تو براردنوا	مرغ بجنبد بمیان هوا
نیزهٔ تو دیدهٔ انجم ربود	از پی کوری سپهر کبود
خصم تو در رزم بهر دار خوار	دیده ز کون دادهٔ و دل هر دکا
گشته ز هیبت قصب مه علم	تیغ کوه از تیغ تو گشته قلم
سهم تو گر بر فلک آرد شتاب	لرزه کند چرخ چو دریای آب
گر نگرد تیغ تو خصم نژند	بر جهد از خواب چو ز آتش سپند
ملک تو معمور مخالف خراب	بخت تو بیدار جهانی بخواب
ور دو بعهدت زره فتنه خیز	کرده چو شیر از تف آتش گریز
عدل چو موسی تو زراه دلیل	فی رسن شیر که نخچیر پیل
تا تو بانصاف سر افراشتی	کرده بهم آتش و آب آشتی
محتسب عدل تو تا جوش کرد	چنگ زدن زهره فراموش کرد
رای چو خورشید تو از فیض نور	دیده نهانهای فلک از دور
نام بزرگان چو بعنوان نشست	از چو تو تاریخ بپایان نبشت
بس که دده چرخ با فگندگی	تاش دهی سابقه بندگی

بادہ بر دگر ہمہ افلاک را	تخت تو بس مملکت خاک را
ہر شب و روز کہ در آید بہ پیش	عمر ہمہ کم شد و زان تو بیش
تیر فلک کو بقلم موشگافت	گرد قلم چند نشانہای تو بافت
ای سخن از مدحت تو سربلند	پایہ مدح تو ز اختر بلند
من کہ مرا تکیہ بکیوان رسید	دست بمدح تو زدہ زان رسید
این گہر نو کہ زکان می کشم	گرچہ دُر و رشتہ جان می کشم
لیک بر آنم کہ ز خجلت گری	باز رسانم بدل جوہری
کم حد آن نیست کہ گستاخ وار	راہ تر آب زنم زین نثار
لیک اساسی کہ نوش برکشند	از لقب خاص پذیرہ کشند
گرچہ بنا پست بود در سرای	فرخطابت کندش چرخ سای
عقل بود تا کہ ز روی قیاس	زآب و گل من چہ توان کرد اساس
لیک ز آغاز عمارت گری	دادمش از نام تو نیک اختری
تا چو شود تحفہ خاطر پسند	ماند از آرایش نامت بلند
شاید اگر مرحمت پادشاہ	جرأت من بندہ نگیرد گناہ
کانچہ برد ذرہ بخورشید پیش	عرض کند نیستی حال خویش
تحفہ کہ مورے بسلیمان برد	عفو سلیمان نگرد زان برد
ورنہ چہ اندازہ بود خاک را	کآب دہد چشمہ افلاک را

جوهر تو زبدهٔ چرخ کبود	خسرو سکینت چه آرد ستود
وصف تو چون در حد اندیشه نیست	طبع مرا به ز دعا پیشه نیست
تا که زمین چرخ بود برقرار	باد ز تو چرخ و زمین را مدار
دور فلک بستهٔ فرمان تو	وانچه درو هست همه زان تو
کام تو در دامن امید باد	ملک تو چون عمر تو جاوید باد

در داعیهٔ ترکیب این جریدهٔ پر حکمت و باعثهٔ ترتیب این فریدهٔ پر قیمت و نمودار عرصهٔ برجاس و نهادن این کاغذ در آماجگاه من صنّف فقد استهدف و خود را چون تیر چرخ بر صحایف غرض دون این سمناکان را نشانهٔ لعنت ساختن رحم الله علی من انصف

تا سخن چون افلاک را اندر خشش	یافت ز گنجینهٔ توفیق بخشش
بخت ویدو در دولت گشاد	بیشتر از خواهش من هدیه داد
بلبل نطق از گل طبعم پرید	پردهٔ غیب از سر کلکم درید
پیش دویدند بتان ضمیر	خامه فرو خواند بیانگ صریر
هر چه در آئینهٔ گردون خیال	روی برون داد ز هر سو جمال
فوج بفوجم ز معانی حشر	خوانده و ناخوانده در آمد ز در
زمزمهٔ دل فلک آوازه گشت	جان جهانی بسخن تازه گشت
هر سخنی را که بیاراستم	بهتر از آن بود که می خواستم

بر لشکر هر پایه که بدم سر بسر — تاج ستان گشتم و آفاق گیر

گشت چو نقدم همه قلب آزمای — سایه بریدم ز همه چون همای

دبدبهٔ خسرویم شد بلند — غلغله در گور نظامی فگند

آن روشنی بود ز اندازه دور — عطسه در آمد بدماغم ز نور

نور که از خواجه نظامم رسید — کام ازان رو بنظامم رسید

گرچه بر و ختم سخن شد درست — سکه من مهر زرش را شکست

خاتم او را چو شدم نگین — داد نگینش بمن انگشترین

خاتمش ار ملک بسلطان سپرد — خاتم دولت بسلیمان سپرد

آن گهر آرم کنون از کان غیب — کاب شود عقد ثریا بجیب

گرچه بملک سخن از پنج گنج — نوبت آن گنجه نشین گشت پنج

نوبت خسرو که بهیچش نو است — پنجه زن نوبت آن خسرو است

سازم ازان سان بسرای سپنج — پنج کلید از پی آن پنج گنج

کانچه بهر گنج بود ناپدید — فتح شود هم بزبان کلید

آن نمط آرم که همه ناقدان — فرق ندانند ازین تا بدان

بازم ازان سان خم چوگان خویش — کاورم آن گوی بمیدان خویش

سکهٔ آن ملک مسلم کنم — سکهٔ خود نیز بدان ضم کنم

ملک کهن را چو گرفتم به تیغ — گوهر خود نیز فشانم چو میغ

جیب جهان پُر ز غرائب کنم — وضع نمطهای عجائب کنم

رشته نظمی که بصحرا نهم — در گهر مایهٔ دریا نهم

اُستره هرچند دمی تیز یافت — موی نزد مو نتواند شگافت

ز آتش دل شمع خرد بر کنم — بیت به بیتش همه انور کنم

در تهٔ هر بیت کنم در نهان — تحفهٔ پوشیده جهان در جهان

بیشترین نکته ز سر تا به بن — زایت و اخبار سرایم سخن

چون شود آراسته نظم چو دُر — از گهر نثر کنم خانه پُر

هرچه نویسم به سر داستان — راست کنم ره ز پی راستان

تا قلم هر که دوا دو کند — پس روی این روش نو کند

یافته زآئین عبادت نوی — لفظیش آراسته چون معنوی

نثری ازان گونه کشم در قلم — کاب ز شعری برد و تیر هم

آنچه نهفت ست مرا در خیال — گر کنمش وصف نماید محال

پاک خدای که نهان کرد پاک — گنج دو عالم بیکی مشت خاک

غیر چه آگاه که درین سینه چیست — کور چه داند که در آئینه کیست

آنکه چنین گنج بیک سینه داد — بین که بهر سینه چه گنجینه داد

لعل ز کان در نظرت چون کشم — بینش آنرا ز که بیرون کشم

تا شده زاندیشه دلم سحر سنج — پای فرو رفت قلم را به گنج

هرچه من از خانه فشانم برون	گنج خدا نیست که رانم برون
کلک من از گنج خدائی بهست	چیست که در گنج خدای کم است
معجزه بین خشک نی را بکار	میوهٔ تر کرده نگونش ببار
نخلهٔ مریم بزبان فصیح	کو همه جنبید ز باد مسیح
حاصل قومی بسماعی بود	بهرهٔ بعضی ز عطائی بود
مایهٔ من زین قلم نایست	مایه نه کسبیست که الهامیست
مایه که اندیشه در و گم بود	کی حد تعلیم و تعلم بود
وانچه ز الهام در آید عجب	عیب کسی کن که برو کرد عیب
آنکه بهر دم شرف عام داد	وحی خفی را لقب الهام داد
ملک سخن کان صفت برتریست	نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبریست
وانچه کند اهل سخن با دبست	معجزه گر نیست کرامات هست
کی بدرستی بود این گفت چیست	تا نکنم گفته ببرهان درست
منکه چنین لوح ابد می کنم	حجت این دعوی خود میکنم
هست ز بخشنده امیدم چنان	کادهم من بگذرد از همعنان
باش که این نامه بعنوان رسد	ور بودم عمر بپایان رسد
هفت ونهش کرده چو ماه تمام	جلوه کنم در نظر خاص و عام
هرورقی را که بخوانند ازو	بهرهٔ خود باز ستانند ازو

اهل بصر مایهٔ کاسے کنند | واهل حسد بیهوده جائی کنند
راحت خود چون نگرد هوشمند | رنج مرا باز شناسد که چند
گرچه برین رنج نریزد دوا | رنج دلم نیز ندارد روا
آنکه پذیرد به نیاز از منش | منت جان هست مرا بر تنش
وآنکه کند رد بسوے دانشم | منت صد جان بودش بر تنم
زانکه قبول و رد هر کس بعیب | بخشش غیب است کسانرا چه عیب
وآنچه این حرف روانم خدای | زهره که دارد که نهد پیش پای
زان دم این باد به تن هی زید | تا خسی پیش نیارد خزید
باد مخالف ز زبینی که خاست | خس نتواند که نهد پای راست
...سر این نکته چه جای ستاد | پل چه کند بر سر طوفان باد
...ن که خراشی ز خسان میکشم | نه از پی خود بهر کسان میکشم
...رچه صد افتاده ز بیمار طبیب | خلقی ز احسانش نه بخشند نصیب
...ت تن اگر شد ز اجل ره گرای | اینش سیه رو کند آن سبز پای
...رشادم به طبیبی دکان | مرهم دل آرم و داروی جان
...ه دلش تنگ نیاید ز پند | داروی تلخش دهم و سودمند
...نکه خوش آمد طلبد نیز هست | لیک شکر خنده تپ را نه بست
...روی تلخ ار نخورد هر کسے | هم بودش نیز خورنده بسے

بستهٔ زدگان را که نه حلوا به است	خوردن کشنیز ز خرما به است
تلخ ز شیرین بهنر بهتر است	سود بدل بیشتر از شکر است
وانکه نصیحت نه سزا بینیش	تلخ مگو جز که بشیرینیش
پند که تلخ است به برنا و پیر	گفتن شیرین کندش دلپذیر
وانکه بهاییله العسل پرورند	داروی خوش خواره نکوتر خورند
قیمت این مرهم پر مایگان	بیجد و من میدهمت رایگان
گر تو خوری سود تو باشد بپوست	ور نخوری هرکه خورد سود اوست
هر نفسی تند که رانم ز پیش	تا نگریزی چو خس از جای خویش
عیب تو من باز نمایم بروی	گر تو نشوییش تو دانی مشوی
دشمن کو عیب بروی تو گفت	بهتر از آن دوست که عیبت نهفت
زخم زبانی که کنند اهل پند	نزد خرد قیمتی است آن گزند
تن که به نیش از پی راحت نهند	سیم و درم مزد جراحت دهند
آنچه مرا می خلد اندر ضمیر	نیست درانم ز گذارش گزیر
شرع و طریقت به بیان آورم	گنج حقیقت بمیان آورم
باز نمایم که هدایت کجاست	عبرهٔ این هرسه ولایت کجاست
من کشمت راه نموسفی بکار	جهار ز من موهبت از کردگار
بود در اندیشهٔ من دیر باز	کز دل داننده و اندیشه ساز

چشمهٔ خور برد ز هر خانه تاب | تا عطش آورد به هر دیده خواب

مردمک چشم کسان تا به روز | کرده ز مژگان در خود میخ دوز

سایه فکن خاک به چرخ برین | چرخ شده سایه‌نشین زمین

جن و ملک هر دو شده گوشه‌گیر | دزد و عسس هر دو شده توشه‌گیر

زان شب فرخنده که میمون شده | بوم چو طاوس همایون شده

از اثر نور ثریانشین | مرغ مسیحا شده خورشیدبین

من به چنین تیره‌شب تابناک | رخت برون برده‌ام از ایوان خاک

ولولهٔ دل رگ جانم گرفت | و به مقصود عنانم گرفت

دل که شد از سینهٔ پاکی برون | برد مرا زین تن خاکی برون

چون قدم از خاک فراتر زدم | باد هوا را به هوا بر زدم

چشمه شکست آب فروزنده را | تاب نماند آتش سوزنده را

جوهر جانم ز دل آگنده گشت | کش‌مکش طبع پراگنده گشت

فکر کمین‌خانه فرازم کشید | سوی سراپردهٔ رازم کشید

دیدم از انسان شرف برتری | کز سرم افتاده کلاه سری

داد دلم همت عالی گرای | کای سگک زهره چه مانی بجا

شاد بدین گفته مدد یافتم | گرم روی کردم و بشتافتم

لرزه‌کنان در شدم از جای خویش | من ز پس و حاجب امید پیش

یافتم آراسته نطع حضور / بوسه زدم ذیل کرم باز دور

دید چو دستور عنایت مرا / خواند بصد گونه رعایت مرا

در تتق معرفتم بار داد / بی ادبی را ادب کار داد

گفت بانسان که دلم زنده گشت / سینهٔ تاریک فروزنده گشت

کای مگس گلخن ازین جیفه چند / مرغ فلک شو که بر آئی بلند

هرچه نه سجده بر فنست آن بدوز / هرچه نه قبله صنم است آن بسوز

پای دل از راه صناعت بر آر / دست بتجرید طاعت بر آر

گردن شیطان ز قفا پست کن / هر دو جهان را به پس پشت کن

دور ز رهی که بسازی بود / شو به نیازی که نیازی بود

گم مشنو از حضرت و جا را ببین / دل بحضور آر و خدا را ببین

بو که دلت بشنود از گوش حال / از در یزدان تعالی تعال

خیز که هشت شب خفتن است / بانگ شبی قصهٔ دل گفتن است

چونکه عنایت بمن این نکته گفت / نفس بهم خاست ز خوابی که خفت

داعیهٔ صدق درامد بمن / رخت برون برد گرانی ز تن

در قدری خاست ز غفلت ملال / تکیه زدم بر کرم ذوالجلال

غفلت از انجاکه ز تابم فگند / بار دگر دیده بخوابم فگند

رائض توفیق در افشرد پای / مقرعه زد که بجستم ز جای

دیده براند اخت نقاب دو چشم	غسل صفا کردم از آب دو چشم
آب زدم بر رخ صوفی صفات	دست بشستم ز همه کائنات
گشتم از اندیشهٔ عالم بری	روی نهادم به نیایشگری
غلغل تکبیر برآمد ز کام	پشت قوی شد برکوع و قیام
شکر که بسجده ز زمین تاج یافت	در دل شب پایهٔ معراج یافت
روی تعبد بزمین داشتم	فرق تهجد بهمه افراشتم
قامت من کو بفلک سر فراخت	در ملکوتم علم صدق ساخت
نور حضورم که بدل خانه کرد	جان بسرش رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افروز بود	زاول شب تا سحرم روز بود
مقتدی من دو ملک روبرو	بنده کریم الطرفین از دو سو
زحمت وسواس در انداختست	خلعت اخلاص بر انداختست
فاتحه حمد ز عقد زبان	عقده کشای گره عقل و جان
گوش پر از گفت خدای جلیل	بی میان واسطهٔ جبرئیل
دعوت من کرده بدست نیاز	هفت در گنبد گردنده باز
رفت ز تن زحمت جانم برون	برده دل از هر دو جهانم برون
تن که نماندش اثر زندگی	زنده و باقی شده زان بندگی
نیم شبان زان عمل بی ریا	خاص شدم در حرم کبریا

یافتم اما نه بقدر از خویش		نعمتی از هرچه توان گفت بیش
چشم یقین سرمهٔ جاوید یافت	اتل	نقد عمل سکهٔ امید یافت
ریختم این نقد فلک شد عجیب	عمل	بانگ تقبلت برآمد ز غیب
جان و دلم کاختر میمون شدند		شمع سراپردهٔ گردون شدند
گرد ز سر زنده بدان هر دو تا	خود	مشعلهٔ مردهٔ خویش آفتاب
پرتو خسرو بهوا شد ز پست		صبح بدرویزه برآورد دست

خلوت سوم در صفت صبا و صباح و روائح ریاحین و ریاح و بیان حال سماع
که دست رادی آسمان باد میخوانند و ملائک لبیک زنان فرو می آیند و جیب می‌فشانند

صبح سحر گفت چو تسبیح پاک		بانگ مؤذن بفلک شد ز خاک
خلوتی مشرق برآمد ز دور		بر کتف افکنده مصلای نور
صبح که شد چرخ بصدقش گوا		زد قدم صدق سرودی هوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت		چشم سگان پرده کش خواب گشت
شپرک از گنبد فیروزه گون		رفت ز پرواز بگنبد درون
بوم که در رفت چو دزدان بباغ		دزد سر خویش شد از کوی زاغ
بلبل ازین قصه نوا بر کشید		زمزمهٔ تر به هوا بر کشید
باد که بر لاله و گل پا نشاند		رقص کنان روی بصحرا نهاد
تازه شد از باد بهاری چمن	ابر	خنده زد از باد ریاحین سمن

ابر که از باد روان شد ستوه — بست سراپرده با وتاد کوه

سرخی مشرق که زافق رو نمود — همچو می سرخ ز جام کبود

شاهد صبح از رخ لعل و سپید — داد حریفان طرب را نوید

گرد سحن رود بریشم روان — گشت روان جام صبوحی خوران

نادره صبحی که همه ماه و سال — شد ز دمش فرخ و فرخنده فال

من بچنین صبح مبارک نفس — کم نفس قدس پی آن پیش و پس

همچو خروسان سحر صبح خیز — نعره تکبیر بر آورده تیز

پر زده مرغان چمن سوی من — پر ملک رسته ز بازوی من

بال بپرواز بیار استم — سوی نو آئین چمنی خواستم

طائر اقبال بهم راهیم — بخت همایون بهواخواهیم

نعره زنان دولت فرخ لقا — متعک الله بطول البقا

باد صبا مشک فشان در برم — ابر هوا سایه کنان بر سرم

قمری و دراج بدستان شده — بوی گلم رهبر بستان شده

چون گذر افتاد در آن گلشنم — شد که در چشمه جان روشنم

داد نسیم گل و نسرین باغ — لذت روحانیم اندر دماغ

کردم از آرایش آن بوستان — جلوهٔ طاوس بهندوستان

زین چمنی تازه چو خرم بهشت — خاک چو سنبل شده عنبر سرشت

خندهٔ گلهای چمن روبروی — نغمهٔ مرغان هوا سو بسوی

جان که ازان نغمه سر انداخته — خرقهٔ دیرینه در انداخته

فاخته شیخانه دم از حق زده — گرد گریبان زه ازرق زده

زاغ که با کبک نموده خرام — خنده فرو خورده شگوفه بکام

بند و کشاد گل و غنچه بسیم — همچو دل مدخل و دست کریم

آب ز مهتاب زمین گرد تر — چشمه ز خورشید جوانمرد تر

قطرهٔ نم بر سمن تر چنان — کابله بر عارض سیمین تنان

عاشق گل غنچهٔ پوشیده حال — پرده درش گشته نسیم شمال

لاله که شد بادهن بوس او — دیدهٔ نرگس شده جاسوس او

رفته ازین روضه بفردوس کو — غالیهٔ نو زده حوران بموی

من بچنین گلشن مینو نشان — دامن امید بهر سو کشان

بر سر هر سبزه که پایی زدم — از دل شوریده نوایی زدم

هر گل نو رسته که بر داشتم — از مژه در خون جگر داشتم

هر قدح لاله که کردم بدست — جوش شرابی دگرم کرد مست

در ته هر شاخ که جستم پناه — هیزمی افروخته کردم ز آه

هر خلهٔ خار که خوردم بگشت — صد خانهٔ خلد بجانم گذشت

هر سمنی کش نظر انداختم — ناوک غم را سپری ساختم

قوله هر گل الخ یعنی هر گل تازه که ازان چمن بر داشتم از مژه خونبار خود که از لوازم عشق من بود در خون جگر آلوده میشد

سینه گرفتار هوای ز شوق | جان بتماشای سماعی ز شوق
کامد ازان گونه که رفتم ز هوش | از طرفی ناله سرودی بگوش
طرفه سرودی که بجان درگرفت | آتشم از دل بزبان بر گرفت
بس که ازان زمزمه گشتم خراب | چرخ زنان گشتم ازان سوختتاب
رفتم و دیدم که هم اندوه بود | بر دل تنگش غم چون کوه بود
شوخته رو از مژه خون میفگند | درد دل خویش برون میفگند
گفتمش ای ناله تو جان گداز | چیست که مینالی ازین گونه باز
گفت ز کاریکه بمقدار نیست | همچو منی را جز این کار نیست
کار که چندین سر مردان پاک | در سر آن کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و باری چنین | در سر خاکی سر و کاری چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود | کار گستاخ برین در بجود
صدمه هیبت چو برون اوفتد | چرخ نگون خیز نگون اوفتد
پیش چنان صدمه عالم ربای | شوخی مردم که نهد پیش پای
مرد شناسد که تواند ستاد | پشه رقاص بطوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا | ذره سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او درگذشت | آب ز چشمم آمد و از سر گذشت
او نفس فتنه نسر تازه کرد | داغ من از نغمه تر تازه کرد

پرده ام از عالم دل باز شد	دولت دوشم ز سر آغاز شد
هر چه ز تسبیح نهانم گشاد	زان شغب عشق بهانم گشاد
آنکه ششش مایهٔ معراج بود	روز شکیبش همه تاراج بود
عاشق دیوانه بصحرا فتاد	خورد یکی جرعه و از پا فتاد
ره زدن مطربش آواره کرد	نغمهٔ او پردهٔ جان پاره کرد
ششیش از مطرب و نی از کسی	مطرب او دست تر از وی لبی
نالهٔ عشاق بجان کرده کار	عافیت از سینه برون برده بار
شحنهٔ شوق آمده مهمان دل	دامن خود بسته بدامان دل
کوزهٔ دل از شربت معنی سخن	کوزه تهی گشت ز درد کهن
طبع بسیلاب عدم داده رخت	عشق بگنجینه قدم کرده سخت
جان شده عاصی ز تن ناسپاس	بیخبر از کارگران حواس
گرچه بصحراے نیاز آمده	قطره چو صوفی بنماز آمده
پاک شده نامهٔ طولانیم	روح شده تسمیه الانیم
جوش دو بحر در دو یکجا شده	موج دو خونابه چو دریا شده
او غم خود گفته و من سوز خویش	دیده نمک ریخته بر ریش خویش
ارزنی هر دو بیک کام بود	چاشنی هر دو بیک جام بود
ماتم ما دیده گل خنده ناک	جامهٔ خود کرده بصد جای چاک

چون دل ما لاله برافروخته ‌‌ ‌ شد کف خونین ز میان سوخته

گشت تهی دیدهٔ نرگس ز خواب ‌ بلکه فرو آمدش از دیده آب

غنچه ز دل تنگی پنهان خویش ‌ کرده فرو سر بگریبان خویش

بید که آگاه شد از درد ما ‌ لرزه فتادش ز دم سرد ما

یافت چو ما را بهلاک اندرون ‌ سبزه بغلطید بخاک اندرون

مرغ که آه از دل تنگش زده ‌ در جگر سرخ گل آتش زده

بلبل نالنده ز غم دیده تر ‌ سینه ز آوازه خراشیده تر

کبک و کبوتر به نفیر آمده ‌ زاغ و زغن در بم و زیر آمده

زاده دل من همه مرغان باغ ‌ سوخته پروانه صفت چون چراغ

بوم نوازنده نوا ساز درد ‌ تا شدم از عقل سراسیمه فرد

رفت ز تن هم دل و هم دم برون ‌ بیخودیم برد ز عالم برون

چون ز فنا نیست شدم در وجود ‌ هستی بی نیست جمالم نمود

یافتم آن لحظه بحال اندرون ‌ آنچه نگنجد بخیال اندرون

طرفه نبود که بساقی سپرد ‌ کم ز فنا برد و بباقی سپرد

بسکه نگنجید در آب و گلم ‌ آنچه نمودند بچشم و دلم

گفتم اگر من بزبان آورم ‌ این سخن دل که کند باورم

بانگ برآمد ز دل دردناک ‌ کای شده بازیچه طفلان خاک

بهر که ازین شعلهٔ تندی چو برق — تا نخوری تیغ سیاست بفرق

ور نتوان بست گره بر نفس — محرم خسرو دل خواجه است و بس

خلوت سیوم در گرفتن احرام بحریم حرمت کعبهٔ احترام و تعظیم عظمت سیده عظیم شیخ شیوخ الاسلام و ذکر خوابی که آن بیدار دل جاودان دید و این خفته را ازان خواب بیداری بخشید که در خوابهم نادیده

من که شنیدم ز دل این داستان — رهبت شدم بر قدم رهبتان

گرم برون جستم ازان روضه‌گاه — نی خبرم از سر و نی از کلاه

پای نهادم به ره آشفته وار — کوه غمم بر دل و من بی‌قرار

مست غم هستی که به پستی کشد — شربت شوقم که به مستی کشد

بس که رهم بود بدان رهنما — دیده حسنت بر اقبال پای

روی بسوی خواجه و دل سوی دوست — سر دو یگانه شده در مغز و پوست

بر کف پا بوسه همی زد زمین — رشک همی برد سپهر برین

گرد رهم را که صبا تحفه برد — کحل تبرک بکواکب سپرد

دیدهٔ ادریس ز فردوس پای — خضر روش در پی خضرای خاک

سبزه به تسبیح زبان کرده باز — گوش نهانم به بیان کرده باز

خار قدم دوز به پیراهنم — سوزن عیسی شده در دامنم

من شده چون رشتهٔ صرم تاب — کرده گذر از سر سوزن شتاب

چون تو نمودی خط خود را رقم | ما رقم خویش بخوانیم هم
هم بشبی کاختر پر نور ما | کرده طلوع از دل معمور ما
کاه گل رفعت درگاه داشت | سکهٔ دل نقش مع الله داشت
جان بهمین مرتبه پیوسته بود | کز خودی خویش برون جسته بود
آن نه شبی بود تظلم نمای | بل شب معراج رسول خدای
نور همی ریخت زمان تا زمان | انجم پر انجم از تتق آسمان
از شرف و عزت باری چنین | کافسر ما داشت نثاری چنین
دیدم از انسان که نمودند باز | ق | پهلوی خویشت به بساط نیاز
مسند شده از نور مقدس بتاب | مقتبس از من تو چو مه ز آفتاب
گرچه نه این پایه بمقدار تست | لیک از آینده نمودار تست
کاتش این مشعلهٔ تابدار | پرتو شعاع افگند انجام کار
لیک نگرم زان اثر دلفروز | لق | در شب تاریک تو آغاز روز
مطلع این صبح که فرخنده باد | بر تو و بر روز تو فرخنده باد
من که بدین مژده قوی دل شدم | پیشتر از خویش بمنزل شدم
منزل اول خبرم شد ز راه | رخت رها کردم بر جایگاه
غارت و دزد و نست بره هشیار | زنده بمقصد بردم کردگار
لیک چو شد بدرقهٔ کار من | بارث | پیر من و قافله سالار من

گرچه بود رهزن کالا بسی — در پی این خواجه چه باک از کسی

قیمتی من که مبادش کساد — بخشش آن منعم بخشنده باد

او ندهد بهرهٔ خواهش عجیب — تا نرسد اذن خدایش نصیب

وآنچه بدستوری رحمن دهند — کی ز پی غارت شیطان نهند

یارب اگر حفظ تو نبود براه — مایهٔ درویش که دارد نگاه

خسروا زان بهره که دارد ز تیر — مهر نگهبانی خود بر مگیر

مقالهٔ اول در علو درجت آدمیت و سمو درجت آدمیت و حدت نظر مدققان و حذاقت بصر محققان و پایهٔ همت بلندی او که چون فرو نگری همه عالم هیچ نماید بلکه هیچ هم نماید و دیدهٔ تنگ حوصله چنان فراخ گشادن که جز بزرگی خدا تعالی هر چه پیش چشم آید همه نقش چشم می نماید

ای ز ازل گوهر پاک آمده — گوهر تو زیور خاک آمده

چنبر چرخ ار چه بسی بیخت خاک — تا تو برون آمدی ای دُر پاک

آن خلفی تو که ز روز نخست — کون بهای شش روزه تست

خود ز پدر گرچه کنون آمدی — با پدر از جمله برون آمدی

دفتر معنی نه ز بر خوانده — تختهٔ اسما ز پدر خوانده

عرصهٔ عالم بمساحت تراست — دولت عالم بخلافت تراست

نعل دگرگون زده اسپ لطن — بر رخ ابلیس شده داغ لعن

تشنگی آب رو ز آب جوی	تشنگی چشم برد آبروی
ای دل تو تنگ تر از چشم مور	حرص در و گشته چو دریای شور
بهر جوی تا کیت این کارگاه	عذر ربا خواری همت بخواه
قطرهٔ آبی که تن مردم است	در دل آن قطره جهانی گم است
قطره که صافست زلال اندرو	چرخ نگنجد بخیال اندرو
چونکه تو در قطرهٔ آبی گمی	نیست ترا قطرهٔ از مردمی
پیری دل سوی بلندی کشد	پستی همت به نژندی کشد
آب که میلش همه در پستی است	از پی پیش لاف زبردستی است
موج زند بحر که تا لب بود	کوزه بریزد که لبالب بود
چند چو طاوس بر آراستن	وز حلل زربفت خز آراستن
گر شود لباس تنک و تر پدید	قطرهٔ آبی که بخواهد بچکد
شانه ز بهر دل شکر لبان	جعد تو لیسیده بچندین زبان
گوشهٔ دامانت چو روزن شود	موی بر اندام چو سوزن شود
کار تو پوشیدن جمال خود است	پوشش بیگانه جمال خود است
آنکه دلش هست تهی سان ساس	جامه دهد گرچه بپوشد پلاس
سحر کرد او دست گهر جوش او	جامهٔ نغز کیست در بر پوشش او
سفله که زیور همه بر خویش بست	شد سرش از سرزنش خلق پست

آنکه نهد پای کرامت بر آب | کشتی همت بودش در نقاب
وان دگری که ببالا پرند | هم ز پر همت والا پرند
مرد نه محتاج بیاری رسن است | همت او تکیه پشتش بس است
تکیه چه آری بعصای کسان | زنده نشد کس ببقای کسان
شمع بشب گریه کنان می زید | زانکه بجان دگران می زید
دال بود بر سر دولت بپای | زانکه شد از معنی خود رهنمای
هست الف ابله و بالا و دراز | زانکه کند از دگران پا دراز
چند ز باد پدر و جد پری | باد بود هر چه نه از خود بری
وانکه ز بادی به پریدن فتاد | سهل بود تا چه برد خس بباد
وانکه چو طفلان همه در خاک زیست | همت مردم چه شناسد که چیست
قالب مردم که جهان گفته اند | عرصه دل دار و از آن گفته ام
ورنه چه یارا قدری خاک را | کوته دامن کشد افلاک را
در سر است از چرخ چه گنجد بگوی | کیل نگونسار چه سنجد بگوی
سهل بود باخته چه آرد برون | مایهٔ دریا بطغارے نگون
پیک دلی کو در همت گشاد | خرمن عالم ز جوے کم نهاد
هست جهان در دل و الا درون | دانهٔ خشخاش بدریا درون
دل که بدین پیشه شود فتح گیر | گر نبرد گو ببر آتش و تیر

دل چه پرد تا ز فلک نگذرد ... چوزه که در بیضه بود چون پرد

سایهٔ دل باید از انسان فراخ ... گر ته آن کم شو و این کهنه کاخ

آدمی آنجا نرسد از زمین ... تا نه مدد زو په روح الامین

این چه و آلات نروید ز گل ... تا نبود وانه همت بدل

تا نبود پر نتوان پرید ... ور چه پری زان همه نتوان رسید

تیر که شد عاریتش یار پر ... نیم پرش بینی با چار پر

پر زدن آن به که سمائی بود ... پر زدن مرغ هوائی بود

دُر که در تشنه است به بحر کبود ... مرغ هی ابر نبیارد فرود

دل که ز پستی سوی بالا شتافت ... هر چه فرود ید همه هیچ یافت

چون ز بلندی نگری سوی پست ... خورد نماید بنظر هر چه هست

هر که دو ستله نیزه بر آید بلند ... اسپ نماید به تنش گوسپند

ور قدری بر تر از آن ساخت روی ... پیل شود در نظر او چو مور

ور چه چون برتر از آن گشت نیز ... زیر نظر هیچ شود جمله چیز

نسبت از اینجاست که دید از بصر ... آنکه بلند است جهان را حقیر

در نظری کش نخداره بود ... هیچ بود هر چه سوی الله بود

حکایت موسی کلیم الله های همت او نخواست که جز با ما بی ... آن نظیم محیار

گفت بزرگی به کلیم خدا ... کای بزرگی همه را رهنمای

بس کن تو کوس سخن آنجا زدی	غلغل رویت چه یارا زدی
آنچه طلب بود دران کارگاه	وین چه ادب بود دران بارگاه
داد جوابش که چو کردم براز	دیدهٔ بینش بهمه خلق باز
چون نظر همتم از اوج بود	هستی عالم همه هیچم نمود
در ره آن دید که پستی نداشت	هیچ رقم صورت هستی نداشت
گفت دل از همت عالی گرای	نیست ز هستی اثری هیچ جای
کرد چو فکرت بخدایم کشان	یافتم از هستی مطلق نشان
خواستم از نیست کناره کنم	هستی بی نیست نظاره کنم
جرأتم از خویش چو برتر کشید	تا درجات طلبم در کشید
همت گستاخ ز بی پوی گشت	هر سر مویم ارنی گوی گشت
غیرت از انجا که کمین کرده بود	در او هم دست برآورده بود
تا چنان پایه بپا ایستم	کرد بیک لحظه لن نیستم
آن او هم گرچه به پستی فگند	لیک هنوزم سر هستی بلند
در دل مرد آنچه که غیر خداست	گر همه بود نیست همه گداست
آنچه همت زبر عالم رست	در نظر او همه عالم کمست
همت خسرو چه بود زین نفس	گر همه عالم ازو نیست کس

مقالهٔ دوم در استظلال از مظلهٔ علم که مربوط است بحبل الله المتین

و اتقیعا و از مزاحبل که منوط است فی ضلال مبین و افاضت علما رشتکا
که از انبیای بنی اسرائیل مع نه اند و ریاضت حمونان کشل الحمار که بابت نعل
و اشگونه اند و فرق کردن عمامه داران بر کلاه که از برای بطانه نعم کلاه
انداز ند و پرده داران زبر جبه که دستار نعمان را پاپتابه ظالم ساز

اگی زخرد خیمه فراتر زده — مهر جهالت بدهان بر زده
فارغ ازان فن که ره مردم است — گم شده در بادیه کان ره گم است
از ندد علم فراغیت نه — در شب تاریک چراغیت نه
چون نبود مرد بدانش عزیز — گاو بود خر مگس گاو نیز
آنکه چراغیش نباشد براه — در شب تاریک در افتد بچاه
راه پر از چاه تو زان بیخبر — تا چه رود مور بغربیل در
سنگ خورد جاهل آلوده سر — کو عمل سنگ ندارد بزر
آنکه نه بندان جهالت گم است — هست گدا اگر چه زرش صد خم است
هر که از علم توانگر بود — کی نظرش بر گهر و زر بود
علم و درم هر دو نه بر هر کسیست — از همه ان راه بدهقان بسی است
آنکه بابهره روزی سپرد — دانش داننده ز روزی شمرد
خاتم و انگشت کمینیش بس — وانکه بزرگست مهینیش بس
عالم اگر چاشت ندارد و شام — جاهل اگر خسرو روم است و شام

گر نه بانصاف شوی پرده دوز	حیف بود در حق جاہل ہنوز
پس چو چنین است دارباب ہوش	عیب بود بر زر جاہل خروش
گرچه کشد گاو جوال گہر	بار زیادت بودش بی ہنر
گاو فلک گوہر پروینش بار	چون خرک زہره نزد زیر و زار
ای شده از جہل چو در مصر خر	اہل دگر باشد و اہلی دگر
شکله چو گاذر کده آب گیر	سینه تہی چون سر باخفش پیر
اہل نگردد بعمامه سفیه	خر نشود از جل دیبا فقیه
زشت چو دستار ترا پا به ہیچ	ہر که به پیچی سر ازین ہیچ پیچ
زشت بود کسوت جہل کیش	برہنه با صد گز کرباس و بیش
جہل سرت را چه به پستی فگند	کی شودت از دق مصری بلند
چون به طبیبی نه دلت حاذق است	خنده مزن از دق کان دق است
چون کنی از صحبت علت گران	تا کیت از علت دق سرگران
ورچه که پوشی سلب ناقدان	جہل تو پوشیده نگردد بدان
ای که بکسوت شده صدر جوی	گر ز تو پرسند چه گوئی بگوی
جاہل و تلبیس وی از جاه برون	جبه سفید استر زنگین درون
جبه علمکش منگر کش بہر	خاره بپوشیده است و لطیفه زبر
منصب بی مایه نه در خور بود	گر همه فرزند پیمبر بود

باب تو گیرم که علی مرتضی ست — وه که ترا زان باب کلیدی کجاست

تکیه گه خر هست بالش و بال — زانکه — آنکه بود جاش بصف نعال

ور تو بمیراث ز آبای خویش — ق — از همه برتر طلبی جای خویش

آنکه بود وارث پیغمبران — جاش کدام است چه گویی در آن

از پی خویش کشا سینه را — پایه مکن نسبت دیرینه را

آب گهر پای کهن را جوی — ورچه کهن گشت بود زر درو

زنده بمرده مشو ای ناتمام — زنده تو کن مرده خود را بنام

زنده کن مرده مسیحا فراست — وانکه دم از مرده برآرد خراست

زنده که از مرده فضولی وی است — مرده به از وی بقبولی وی است

از پدر مرده ملاف ای جوان — گربه سگی چون خوشی از استخوان

از گهر دانش خود ساز تاج — نه ز نسبی که گهر به ز عاج

هست ز دانش در جایی که هست — ور پی جاهل در جاییکه هست

چون در جاهل درک اسفل است — پایهٔ اعلی طلب ابله است

بی بصران راست بهر جایگاه — کاستن از ذل و فزودن ز جاه

بیش و کمی نیست به بینای کار — دیده نه فربه شود و نه نزار

فائده علم همین است خاص — کت دهد از چاه تکبر خلاص

سبق ادب گر پی خودبینی است — سطح دبیاچهٔ بی دینی است

مشعله کعبه بگلخن مسوز	دلق خز از سوزن عیسی بدوز
هر که دانش ز پی آب جست	دست ز دانش هم از آن آب شست
چون طلبد ز اهل تکلف قیام	آنکه بود مقعد صدقش مقام
بهتر از آن شد شرف هوشمند	کش بنشانند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر و یا بر کف است	سود سر و سودگی مصحف است
منبر و محراب سزای کسی است	کش سخن از دین و دیانت بسی است
چون زند از هرزه مذکر نفیر	بوالعجبی باشد هنگامه گیر
خودنگری کش دو خطا از تو بود	وای که در دو گوش از و کر بود
بهر نمایش بصف همسران	نعرهٔ بیهوده زند چون خران
نیشکری باش ز نی پر خموش	چند زنی چون نی خالی خروش
آنکه زند اندر صفی بهر نام	به ز فقیهی که بود ناتمام
حقه ز یک مهره بنالد ز بن	خالی و پر هر دو نگوید سخن
آنکه تهی مایه فغان درگرفت	وانکه بود پر دم از آن برگرفت
خم که ز بالاست تهی تا فرود	تا لب گریا به بود در سرود
عالم غافل ز سوال و جواب	هست بپالش چو پلیدان [illegible]
خفته که بیهوده لبش بر سر سیر	دیو مسلط بودش سخره گیر
علم که از خواب سگالان بود	علم نه کافسانهٔ زالان بود

علم چنان خوان که [illegible] بندگی		خواب تو باشد شرف بندگی
چون تو فی از شاهدی [illegible] چو		علم نگو خواب پریشانش گوی
چند توان ساغر پنهان زدن		پس نفس از خجست قرآن زدن
زشت بود [illegible] در		باده و قرآن بیکی سینه در
حافظ قرآن چه خوری باده هی	شستن	کفر بود شستن قرآن بمی
علم که راهش بسلامت بود		بدرقه را قیامت بود
خود وطن خویش بود سوختن		بدرقه را راهزنی آموختن
آنکه به تحصیل دل افروزدت		نه از پی دوزخ سبق آموزدت
تیشه زن اندیشه آموختن		تخت فنا زد ز پی سوختن
شمع شب افروزی کاشانه راست		نه از پی آتش زدن خانه راست
خارکش از سوزن پای آزمای	[illegible]	خار مکن سوزن خود را بپای
خامه مزن سوختن جامه را		آلت تزویر مکن خامه را
زرق مه خجست نعمان منه		زیر کلک بیضهٔ شیطان منه
بیضه که کل مرغ بزیر بهای	بچه	از نسب خویش بود بچه زای
شرم نداری که چو فرماندهی		تیغ نهی در کف شیطان نهی
عالم به ذات آن بود از حیله دور	یزدان	هیچ کس سایه نه بیند ز نور
حیله و [illegible] صواب		بو قلمونیست بر ام الکتاب

بود

این همه تشنیع بر آگه بود	زانکه بداند ره و بی ره بود
کش جهلا را نکند فرق کار	حک بود بر ورق بی نگار
علم همانست بتحقیق و بس	کز ره تحقیق برآری نفس
هر چه کنی گرچه صوابست نه پاک	هم بوی از خشم خدا ترسناک
چو تو نداری بخطا نیز بیم	علم تو در دین خللی شد عظیم
ای ز پی فتنه کمر کرده چست	وز پی تحقیق علمهای سست
علم کز اعمال نشانیش نیست	کالبدی دارد و جانیش نیست
کالبد از بهر کله بیش خواه	کنده بود کالبدی بی کلاه
آنکه سبق خواند و سیه نامه گشت	خطر کشش از خود همه علامه گشت
عالم بی کار نیابد برے	گرچه بصد حیله بیارد سرے
سوزن بی رشته ندوزد اگر	صدره سر زیر کشد یا زبر
کار شناسی که رخ از کار تافت	داغ جبین محمل اسفار یافت
قاضی بی علم نیرزد بپشیز	کو نه عمل دارد و نی علم نیز
نی عملی بهر خدای خودش	عامل شر کرده قضای بدش
دود چراغ آنکه نیارست خورد	گاه قضا دوزخی آشام کرد
آنکه خورد دود چراغ فزون	تیره و تاریک ترست از درون
از پی یک سیر ستم کیش را	محو کند صد حق درویش را

حیله گرانی که مظالم کنند ‌‌ ‌‌ ‌‌ شرع نبی سخرهٔ ظالم کنند

هرزهٔ شه را دم نهان نهند ‌‌ ‌‌ ‌‌ کفر ملک را لقب ایمان کنند

وانچه گره شه کار پریشان کنند ‌‌ ‌‌ ‌‌ آن همه از خصلت ایشان کند

او فکند مال کسان در مغاک ‌‌ ‌‌ ‌‌ شان همه گویند حلالست و پاک

در فن بوجهل کند اتفاق ‌‌ ‌‌ ‌‌ عدل عمر نام نهند از نفاق

هرزه گو صعب و قوی تر کند ‌‌ ‌‌ ‌‌ سهل نمایند که دیگر کند

گردم ترسی است ولش آبزیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ در نفس از حیله کنندش دلیر

جامه پی صرفه خلق کرده اند ‌‌ ‌‌ ‌‌ از پی پوشیدن حق کرده اند

دوزخیانی ز ملوک آبجوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ روی در آتش ز پی آبروی

علم نه علم است بر ارباب جاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ چاه دویست از پی تسخیر شاه

خواجه نگر ار بسی زان دود ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا شودش خوک به سلطان رود

پیش سخن از کوفی و شیبانی است ‌‌ ‌‌ ‌‌ جبل تهین خسروی خاقانی است

سیل لبثیثی بغرا مکن ‌‌ ‌‌ ‌‌ شانه تماجیت اغرا مکن

دور ز میری که بود خیره خیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ او ز تو آزاد و تو از وی اسیر

حکایت شعلهٔ پادشاه که مشکلات عالم را بزبان روشن کرد و رقم عالم جایزهٔ حساب گشت

نیم شبان نکته شناسی شگرف ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیش چراغ ملکی خواند حرف

هر دو چو گشتند نهان در نقاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ دید یکی شان ز بزرگان بجواب

گفت بدانا که چگونه است حال	گفت چه پرسی بعذاب و وبال
گفت کز انسان که ترا بود و رست	با شرف علم و بال تو چیست
او ز شب و مشعله حالی که بود	شعله بر دن زد و بالی که بود
چون ز ملک جست حدیث چراغ	گفت که شد بر تنم آن شعله داغ
سبق معلم ز پی پیش ادیم	گشت ز آتش خط آزادیم
او شده از شعله من تافته	من ز خطش حرز امان یافته
جاه فقیه از امرای سفیه	سود امیر است و زیان فقیه
خشم و امان در امرا نیست خیز	سوی فقیهان خدای گریز
از پی کفارت تعظیم میر	دیده ز پای علما بر مگیر

مقالهٔ سوم در کمال کلام که مالک قابست و مالک زبان و مملکت تکلم

که فضیلتی که جان‌ست فضل انسان از حیوان و زبانهٔ زبان ابد و دهر آ
نمودن و اگر بقدر حاجت استعمال باید با یدآب بیان را کار فرمودن

هر چه درین چرخ کهن ساختند	قالبی از بهر سخن ساختند
لیک نیفتاد بروسی زمی	قالب این سکه به از آدمی
هر که نه زین سکه لبالب بود	جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجز آدمیان نیست کس	کادمی از ناطقه زنده است و بس
وآن دگران جمله که نازنده اند	از طرف ناطقه نازنده اند

پس چو چنین ست سخن جان ماست		وانکه بدو زنده بود زان ماست
ای همه دیباچهٔ عقل و سخن	ق	حرف نخستین شده در خط کن
این خرد و نطق که زان تواند		هر دو همشیرهٔ جان تواند
کس چه شناسد که در گفتار چیست		وین دم جان را به نهان کار چیست
نی سخن این غلغل و آب گیاست		بلکه یکی از صفت کبریاست
دانهٔ حق در دل گردون پران	در لب	وحی خدا و لغت پیغمبران
دری ز اندازهٔ سفتن برون		گفتنی از حد گفتن برون
جنبش هفت اختر ازین یک نواست		غلغل نه گنبد ازین یک نواست
نکته باریک چو مو در دهان		لیک نگنجیده به هر دو جهان
آدمی اندر ورع و زرق ازو		آدمیان را ز خران فرق ازو
گوهر شمشیر زبان همه		وز گهرش آب دهان همه
ای که گمان تیره زلال چنین		شرم نداری ز وبال چنین
نغمه کز و ساز بسر شد تمام		بانگ سگانش کنی از خوی خام
چند ز پاس درم افتی به رنج	آن نشست	پاس سخن دار که اینست گنج
ابلهی ار صرفهٔ زر میکنی		صرفهٔ گفتار کن ار میکنی
گرچه ترا رشتهٔ گوهر بسیست		گر بحل صرفه نگر و خسیست
هر که او نجسته به کار کرد	بهنجار	خرج همه چیز بمقدار کرد

وانکه سفر کرد بدریا فزون ... صرفه کند آب بدریا درون

نسخ سخن کرده نشاید بهال ... زانکه سخن جان بود و زر سفال

عار سخن گفت که چونست و چند ... خاموشی کبک ببانگ بلند

گفت نکو خالص نقد گل است ... اول اخلاص نگه کن قل است

لیک ببابد دل باریک جوی ... کو سخن فرق کند مو بموی

شانه مشاطه بود فرق کوش ... مقنعه بر فرق زنان فرق پوش

فاخته چون نعره دلجو کند ... بوم چرا بیهده کو کو کند

هرچه بهنگام نکو پد کسی ... خاموشی از گفت نکوتر بسی

گاه نوا شد ز قوال پیر ... بهر خموشی شود ش حلقه گیر

صوت که دندانه کند در فغان ... اره دل باشد و سوهان جان

گر شغب غوک بدی دلپذیر ... چاه نکردی ز نفیرش نفیر

آنکه حدیثش بتمییز نیست ... مرده دل در تن او نیز نیست

خواب مجاور که بتر زو بیر اوست ... کور بهی بهره ز تعبیر اوست

لفظ مزور که عبارت نمود ... بهره رم قلب خط خوش چه سود

لعل که آن راست کند از دروغ ... قدر ندارد که ندارد فروغ

نسخ ندارد بر قالی شناس ... قالی ابریشم و تارش پلاس

قول سته کس نیست بدهر استوار ... شاعر و قرعه زن و اختر شمار

لاجرم آنکش کرم تر است — هر چه در آرد بپرکت کمتر است

نیست زشاعر دم سیری درست — کز الف گرسنه اشباع جست

زان همه بحرش که دُرِ معنوی است — برگذر قافیه حرف رویست

کی کشد آن سفره که صفران او — تختهٔ خاکی طبق خوان او

ماهی نه بحر بشستش کم است — ماهی وشستش بکل باهم است

قرعه زنان نیز کم اندر معاش — تا چه دهد چوبهٔ پهلو تراش

قرعه که گردنده بفرمان اوست — کی دهد آن چه آرزوی جان او

این همه ناراستی کارشان — مزد در و هست بگفتارشان

پس در فتح است کسی را پدید — کش بود از راستی خود کلید

راست روان راست حد کاف و نون — حرف نرفت از حد جدول برون

آنکه شد از سخت سری داستان — سر نهد اندر قدم راستان

گرچه کمان چند خم و نی کند — پیش زه راست نگونی کند

سر چو سوی راستی آورد مرد — با حوادث کلهش کژ نکرد

هر که بتن راست علامت بود — قالب توفیق سلامت بود

صدق جز از راستی دل نخاست — تیر شد از کالبد راست راست

آنکه رگ راست در اندام اوست — مسطر حرف دگران شد بپوست

بس که نه گفت به در قالب است — آدمی از جوش سخن تا لب است

سطر کش چون تو کاغذ بود — هر خطا او بر گزشی خود بود

مرد که پوشیده زبانش بکام — برهنه هم کرد زبانش تمام

پرده در اهل درم گشت مال — پرده در اهل مقالت مقال

دیده آخر که بشکل و نهاد — پای ز گل پاره شود لب ز باد

در دو زبانست صواب و گزاف — خط نه نویسد قلم بی شگاف

میل بود با دو زبانان دریغ — گر دو سرت نیست مزن بر دو تیغ

کارد که قصاب دو بر هم زند — پشت بصد ریزش خون خم زند

طره گفتار مکن خم بخم — گرچه دلاویز چها نیست هم

(ای سخن آرا فضول مکن ۱۲)

مار که چون پیسه رسن ریش ماند — از دو زبان است که لب لیس ماند

بسکه افزون ز بیش دست و پای — گوش خرک زان که بسر کرد جای

قفل فکن درج دهان را برون — گم کن اگر ماند کلیدش درون

گفت و شنو لب ز سخن وارهان — پنبه کش از گوش و نه اندر دهان

پسته پر مغز نگوید سخن — گرچه دهان هست ز سر تا به بن

هست جلاجل بنظر پسته وش — کز دو سه سنگی بفغانست خوش

باز چو گنجشک دهن باز نیست — جای سخن در دهن باز نیست

بلبل ز آشفتگی خود نگر — خورد زبانی و بسی شور و شر

(یعنی ای بلبل ۱۲) (بیای مصدر و حرف خطاب ۱۲)

هر که دهن باز بود غافل است — خمیازه ز خواب است و ملال دل است

(خمیازه که دهن باز میکند ۱۲)

وآنکه دل او ست خموشی پسند — خواهی دهان واکن و خواهی ببند

حلقه که در گوش زبان گشت جفت — با دهن بسته حدیثی نگفت

مرد بود کم سخن و تازه روی — قهقهه در خنده گلها مجوی

در لب آزاده نه سیبی بود — پاسخ سوسن به نسیمی بود

آدمی از عربده بیچاره گشت — سر شغب رعد زمین پاره گشت

آنکه کند گوش گران دانی او — نایب کرنای بود نای او

خیره کند بانگ به همسایگی — مغز بسر افتاده به تهی مایگی

کس نکند از سخن نرم بیم — وز سخن سخت بترس ای سلیم

بانگ زند سختی تشدید اگر — حرف خزد در دل حرف دگر

تیغ مکن تیغ زبان در دهان — تا نبرد حلق ترا در زمان

تیغ که او گوشت بر و بیچه است — تیغ که از گوشت بود آن بد است

هیچ کسی زخم زبانی نکرد — کاخر ازان کار زیانی نکرد

خار که و آرد بزبان نیشتر — هم بخلیدن شکند بیشتر

لیک نترسند زبان آوران — گاه جراحت ز دل باوران

چیره زبان زخم بجان در زند — خون جهد از بوسه که نشتر زند

از دل سخت است زبانها بجنگ — تیزی خنجر بود از خاره سنگ

ره نبرد سوی خموشان کسی — زخم خورد مرد سخنگو بسی

چو دل شب هندوی در دو گوش	پیسه زند بهر سخن آدمی
هر چه لبت را به سخن ره دهد	جائزهٔ قد سمع الله دهد
چون شنونده است خدا مو بمو	هر چه نیرزد بشنودن مگوی
نی همه لب را ادب آموز باش	سامعه را هم ادب آموز باش
گوش منه بر لب غیبت گران	تا تو هم انباز نباشی دران
راه مده هیچ خسی را بگوش	ور دهی از پنبه دهانش بپوش
خاصه که هندو که بلا گوش اوست	فتنهٔ پنهان به بنا گوش اوست
نیک شنو باش ز گوش سری	بد شنود آن گوش که شد سرسری
قطرهٔ نم در صدف پاک جرم	دُر شود اندر صدف زشت کرم
هر چه رسد پیش خردان را بگوش	زود گمارند بدو چشم و هوش
سمع بزرگان به بصر شد دلیل	هر فره چشم بود گوش پیل
تا شنوا نیست دلیل کری	گوش گران است نشان خری
هر که سخن نشنود از عیب پوش	خود شود اندر پی خود عیب گوش
گرچه برو خنده زند هر دو تن	او هم ازان خنده شود خنده زن
یا به وی گوی شود یا شنو	یا ره گنگان و کران گیر و رو
آنکه ندارد به دهان انگبین	گر دهد از دست شراب انگبین
گشت دهانت چو ز رفتی درست	شربت جلاب چه سود و نشست

کام زبان ار به خاص است و عام ‌ — به که زبان را نرسانی بکام

نوش که در کر دو زبانت بود — شوی اگر آب دهانت بود

لیک هر آن مزه که گنده تر — هر چه بشویند شود گنده تر

نیست چو هیچ آب دهانت پدید — مانده بنا چار زبانت پلید

نی همه گفتار ز انسان خوش است — هر چه پسندیده بود آن خوش است

گفت که نغز بیش نباشد به بن — لحن بود زمزمهٔ بی سخن

نیست چو از زیدهٔ معنی فروغ — چند توان زد که چون مشک دوغ

حکایت عنان داری ابراهیم ادهم از جولان بیهوده

راه روی کرد ز ادهم سوال — کای گره تند سپیدان حال

صحن فلک در ته پا یافتی — این قدم آخر ز کجا یافتی

خازن گنجینه گره کرد باز — راز برون ریخت ز صندوق راز

گفت از آن رو که زبان سال ماه — داشتم از بیهوده گوئی نگاه

درج دهان را نگشادم ز بند — جز به حدیثی که بود سودمند

زین همه راهی که سپردم بپای — این علم شد بخدا رهنمای

گفتن بی فائده ترک حیاست — قول سود به صفت انبیاست

خسرو ز ایوان تو برگشت روز — تا کیست این هرزه درائی هنوز

زین دهن یاوه شد شرمسار — گر نه خدا نیست ز خود شرم دار

مقالهٔ چهارم در تشبیه اثنینهٔ وحدت ربانی و تشبیه ابنیهٔ خمسهٔ مسلمانی

اول شجرهٔ طیبهٔ شهادت که فروغ آسمان اخضر است ثمرهٔ جانی بر داشتن و دوم اقامت ستون نماز که قاعدهٔ دین پیغمبر است در ارکان برافراشتن و سوم از زر و سیم مزکا زکوة کلید نجات ساختن و در بهشت کشادن و چهارم از روزهٔ ماه رمضان مهر بر در دوزخ نهادن و پنجم بسوی امان کعبه و من دخله کان آمنا راه بر داشتن فی امان الله و بعونه و توفیقه

پنج اساس است که ایمانی است	هر یک از آن حصن مسلمانی است
هر که در آن خانه عمارت نهاد	مایهٔ خود جمله بغارت نهاد
اول از آن جمله شهادت شناس	هر الفش سهم سعادت شناس
لای شهادت که بتوحید خاست	دو کششش او دو گواه اند راست
لا که چو وحدت در الا زده	هر چه جز الله همه را لا زده
این دو کمانه که دو عالم در وست	سهل مبین کانچه جز این هم در وست
بانگ نماز ارچه دو تا میشود	قامت او هم بسما میشود
پاک درختی ز سما تا زمین	رسته ز سرچشمهٔ عین الیقین
هشت ورقش خلد مخلد شده	نامی ز الله و محمد شده
دنیا و عقبی ز برش مایه	سدره و طوبی ز سرش سایه

چرخ هم اینک بشکست وجود | هست همیشه برکوع و سجود

جمع کواکب که چنان میروند | هم بدرش سجده کنان میروند

آتش و باد که درین پرده اند | هم رخ خواهش بسما کرده اند

زآب و گل کان بته آسوده اند | هم سر طاعت بزمین سوده اند

خلق همه بردر او از خویش | هست پرستنده بمقدار خویش

آدمی است آنکه بغفلت گم است | دیو دل است آنکه تن مردم است

آنکه سجودی بسرش کم بود | باشد از ابلیس نه ز آدم بود

کسوت اسلام در اندام تست | قوت اسلام در اندیشه سست

حلیه و کسوت روش دین کی است | سایهٔ طاوس نگارین کی است

کهنه گلیمی که نمازی بود | ز اطلس تو به که ببازی بود

جامهٔ اسلام بر اصحاب ریو | پر فرشته است مگس ران دیو

این نه لباس است که تلبیس ماست | وین نه خیال است که ابلیس ماست

راکع و ساجد شده تن چون هلال | پویه زنان مشرق و مغرب خیال

هوش بجا نه و درود خدای | وامی ازین طاعت آلوده وای

بیضهٔ دین خوانده تو دل را بنام | وز منی آلوده درونش تمام

چون بود این بیضهٔ اسلام چون | کاید ازو بچهٔ شیطان برون

سنگ تو در دین بود ار استوار | بیضهٔ شیطان شکنی صد هزار

نفس که رویش نه مسلمانی است	خطبهٔ او مسلم شیطانی است
دور ز نفسی که چو آهرمنان	دم زند از تعبیهٔ مطلق عنان
چند توان داشت درین دیولاخ	زانچه مجلس دیوان فراخ
یکدمت ار باد بفرمان بود	مرتبهٔ ملک سلیمان بود
پاکی آن مومن پاکیزه خوی	کاب نمازی دهدش ابروی
قطرهٔ آبی که چکد ز آب دست	دشنه بود بر جگر دیو پست
گاه وضو شستن دست از نخست	موعظتی میکند از پرو چست
گاه دری آنده که بدرگاه روی	دست ز آلایش یاران بشوی
مسح سر انگونه مکن سرسری	کاب ز سر بگذرد ار بگذری
پاک چنان شو قدم رفتنت	کز تری آزاد بود دامنت
شسته گل سر شوی چو پاکی فزای	گرچه که خاکست بیابیت جای
شسته بود ز آب کشوئی برون	آب چنان خور که بشوید درون
پاک شو و راه خداوند گیر	گرچه پلیدم ز من این پند گیر
تختهٔ پیشانی خود کن نگار	تختهٔ خاک از پی روز شمار
تا نشود ناصیه در سجده خاص	کی شود از ناصیه گیران خلاص
نقش الهی ست بلوح جبین	بر در مخلوق منه بر زمین
وای که تا چند چو افسردگان	سجده کنی بر در این مردگان

ای که گذاری بجنازه نماز		سجده ندانی که ندارد چه راز
زشت نمازی که بر ایشان آوست		مزبله دیو در ارکان اوست
گشت ستونت چو زدیوک تهی		سستی آن سقف که بر وی نهی
این همه جائیست که فرضت بجاست	فرضی	هر چه جز این است چه جائی رجاست
ای همه در جمعه و عیدت نماز	آیته	کی بود آبت ز در بی‌نیاز
شیخ خطیب ار چه که محرابیست	.	کنده و سرافگنده ز بی آبیست
آنکه ندارد دل اسلام جوی		هست بهر جا که رود زرد روی
هشت چو زرد آینهٔ هندوان		سرخ در دو دیدن رو چون توان
پیشهٔ مردانست نماز و نیاز		زن بود از عذر زنی بی نماز
تن که بطاعت نبود ورد دار	ابتر	عذر زنی بشنو و معذور دار
نیست نماز آنکه کنی بی خشوع		دزدی ارکان بسجود و رکوع
سجده نباشد که بروی زمین		بر صفت مرغ شوی دانه چین
تو بچنین چیدن دانه ز خاک		چون بپری اندر صف مرغان پاک
کن بنمازت همه ارکان درست	ایمن	تا تت شود خانهٔ ایمان درست
ساخته کن باری ز ارکان سرای		بو که دهد شمع حضورت خدای
یافت اساس دو جهان چون از		محکمی از پنج ستون نماز
سوی عمارتگه ثالث خرام	.	وآن همه بنیاد ز رکن تمام

سلم امان بند رسیم و زکوة　　تا شدا بود روز قیامت نجات

مال کزاحسان زکوة وی است　　پنج ز ده و بیست ز کوة و بیست

آنکه ز یابست ده و ده است یکی　　کمتر از آن کش دهی از چل یکی

خواسته با خواسته و اوست آه　　ورنی که آن خواسته ندهیش وای

و آنچه نصاب نصیبی بده　　مزد و دا سے نصیبی بده

سوخته را درسم خوش فرست　　مهر بده از آتش فرست

چون شده بنا یافت وطاعت قیام　　قاعده چارمین آمد صیام

روزه کرم نامه روزی ده　　نامه حرفش انا اجزی به است

ماه نو روزه که گردد پدید　　گه چو سر غره و گه چین عید

کرده اشارت ز یکی ابرو که هم　　وز دگر ابروی اشارت که قم

صائم ازین مملکت دین فزای　　مشرق بند آمده و مغرب کشای

عید شده شحنه شهرش براز　　چاوش خوان آمده بانگ نماز

بود چو مهر ز مه سالت شکم　　کم ز مهی کت بود این مایه کم

یازده شهر از شکمت بوی ناک　　کم ز یکی شهر که داریش پاک

زشت بود ول نحس از تن شده　　عرش خدا در شده گلشن شده

چرخ ترا بهر شرف ساخته　　تو تن خود دیگ علف ساخته

گنبد مسجد که شده از مال ساخت　　شیر کش مبسه ز پیچال ساخت

چون تن مردم زکیاست پر و	گوش چو غربان بار نجاست برد
گرسنگی کاهل شکم را بلاست	راست روان را به نعم صلات
گر تو سعیدی ز غم نان منال	سنبله برشتری آمد وبال
روزه که خورشید دی آتش قرانست	نوروی اینک سپر آتش است
بایدت اندر صف دیوان شکست	تیر خطا کم کن ازین نیم شست
وانکه خطا کرد یکی را زجای	سهم زده مرد ز شست خدای
چاره نباشد چو بیابی تمام	زاد حلال از ره بیت الحرام
پیشه کن انگاه بصدق الطریق	بندگی حضرت بیت العتیق
کور نه نور صفا را ببین	لنگ نه راه خدا را ببین
گر تن بیمار بود گوشه گیر	ور دل بیمار بود توشه گیر
خیز ز دریا و بیابان مترس	تشنه برو غرق شو از جان مترس
ز اشک نه است گهر افشان جیب	تر رویه ده به نجیبان غیب
پیک صفائی تو چه ازمی بود	زمزمست از ره صفا کی بود
کوی بتان و دل ظلمت پناه	بیت حرمست لب و سنگ سیاه
مسجد اگر هست شل پیش در	از پس سالی رسی آن هم اگر
در همه سالت نبود این هوس	جز بتراویح نخستین و بس
آنکه دو گامی ره سالش بود	در ره یک ساله چه حالش بود

امیرخسرو علیه الرحمة را خطاب ترک الله از حضور سلطان المشایخ محبوب الهی بود قدس الله العزیز ۱۲ منه

حکایت حاجی که در راه حج صرفهٔ نعلین کرد و برهمنی که از پوست سینهٔ خود نعلین راه بت ساخت

کعبه روی دید بصدق و ثبات ‌‌ ‌ برهمنی را بره سومنات

جان ز دم شوق سماحت کنان ‌ ‌ خاک ره از سینه مساحت کنان

خستگی سینه براه دراز ‌ ‌ از سر دل پوست همیکرد باز

گفت بدو عارف خوف و رجا ‌ ‌ کین سفر آخر ز کجا تا کجا

برهنش گفت که سالیست بیش ‌ ‌ کین ره ازینگونه گرفتم به پیش

گفت نیوشنده که چون یا هی ‌ ‌ سینه چرا داری ازینگونه پست

گفت چو دل در ره بت باختم ‌ ‌ پا بر هنش نیز ز دل ساختم

ای که ز بت طعنه بهندو بری ‌ ‌ هم ز وی آموز پرستشگری

گبر که تیرش به نشانه خطاست ‌ ‌ هست بکیشش کز خود تیر راست

سستی آن گبر و بدین سست ‌ ‌ گو بکجی ماند بکیشش درست

هر که درین کیش از و خم نرفت ‌ ‌ راست نشد تا بجهنم نرفت

تیر که در کیش کمان وش بود ‌ ‌ عاقبتش تاب ز آتش بود

خسرو من کوش به تیر صواب ‌ ‌ تا تشو و ترک خطای خطاب

مقالهٔ پنجم در تقویت تقوی و جهد جهاد اکبر و اقوی و تطهیر از لوث شهوت و تذکیر جمع در احیاء سنت و جماعت

کالبدی داد خدایت درست | سستی جانت که گذاریش سست

زانچه خدا داد نوای بساز | پیش که آن داده ستانند باز

مرده نهٔ دست بکاری بزن | در منگر بسته تو بارے بزن

هیکل آسوده بکارے درآر | پیشتر ک زانکه بماند زکار

جان وتنت از پی دین داده اند | نه از پی بازیست که این داده اند

تیشهٔ تو ساخت بسی چنگ و نای | کم زیکے تختهٔ حرفِ خدای

در عملے کوش که پاکی بود | کوششِ ناپاک هلاکی بود

کار چو پیش است بسنجه ایجوان | جهد بکن بارے اگر میتوان

نیکوی آموز بهر ناکسی | زانکه بدی هست خود آموز اسے

آنکه بدم دادن مفسد خوش است | آتش مرده و دم کروش است

آنکه در افگند بدریا لعاب | تا چه فزون کرد بدریا زآب

لیک پسندیده نشد صبح وشام | غرق شدن در قدح می مدام

بر خم می دان دل مفسد بزور | بر سر چه رقص کنان موش کور

دل چو بمیخانه گراید ترا | جز مغ و مطرب که ستاید ترا

گل که بویرانه بیابان رسست | بلبل او چغد بیابان بس است

چیست شراب آب شر آمیخته | نقل کباب نمکش ریخته

خوردن می هر بدی راست سر | والکه بدش میخورد آن خود بتر

بود بپیشم زن مار عشه دار — لرزهٔ او از برآن گشت یار

کفشگری چرم کهن می گزید — بوی دهن گشت برانش مزید

مست بجز سخرهٔ هشیار نیست — سخرهٔ دیو شدن کار نیست

خلق و تواضع که زمستان بود — شعبدهٔ باده پرستان بود

گل که زخضرای دمن بر دمد — بوی وی از گلشن دیگر بود

طینت بیکش نبود بوی طیب — دیو ولان را بود از وی نصیب

خانهٔ خالی که پر آلودگی ست — خوک و جعل را ز وی آسودگی

مست بجا کند آشام می — پاک هم از بوی ...

جان مگس هست نم پارگین — زهر بود به مگس ...

پای بلرزد چو بسر می بود — مستی و ثابت قدمی کی بود

شرب وزنا تیره کند رای را — شاهد و می مست کند پای را

شیشهٔ می کوست بکل فساد — چیست کزان اهل خباثت مزاد

هر سمن و سرو کزان آب یافت — نرگس خود بستهٔ آن خواب یافت

هر که بکام این قدح از شست ریخت — آب هم از روی و هم از پشت ریخت

روی چو بی آب شد از روان — پشت چو بی آب شد و مردان

گاه جوانی منگر تاب خویش — زود رود سیل پر از آب خویش

قطره که از پشت درشت تو ریخت — گوهری از مهرهٔ پشت تو ریخت

گوهر سلک تو چو رفت از میان | مهره مخلخل شود از ریسمان

نفس ترا جوش تو بیتاب کرد | نطفهٔ تو خون ترا آب کرد

مشت به بند ار بود میل ز بیست | چند زد انگشت تو در عقد بیست

مشت که از عقد تو انگر بود | شصت و سه از بیست فزون تر بود

مردمی آن مرد که کم جوش کرد | هر دو گره بر زد و خاموش کرد

عقد تو و باسه توان داشت چند | مشت ز عقد تو و سه به بند

مرد و هم از شهوت آماده زد | زان گره خیفه نر و ماده زد

مرد نه آن شد که ز شهوت نرست | مرد کسی دان که ز شهوت برست

طفل که بازی دهدش دیو پست | در صف مردان به بلاغت نشست

مرد که تو بالغ دین سازیش | اوست که شیطان ندهد بازیش

زر د نخواهی ز زنار وسی را | پرده فکن چشم زناجوی را

دیده بود مهره کش دل ببین | نرد مخنب نگر از کعبتین

رسم سگان است بهر سو نگاه | شیر سر افگنده خرامد براه

آنکه بچه پیشه کشی زاهد است | چهره غلام و شیخ شاهد است

کند بود گرچه که دندان گرگ | هست زبان به سوهان گرگ

چشم پلیدی که ز پاکی پرد | بی بصر است آنکه فریبش خورد

چشم که شد غمزه زنی ساز او | کور بود آنکه خرد ناز او

شتر ملائک مطلب کای سلیم		باقتی از سبلت شیطان گلیم
تا کی ات از رخصت دیوان شمار		وقت عزیمت نرسیدست بکار
گر به عزیمت نه دلت خون شود		دیو تو لا حول که بیرون شود
هر که درین زاویه اباحه دوست	ملوث	فسق ملوث بگمانش خوش است
زنگی ناخوش بعماری درون		حور شمارد عربش از برون
صندل هندو که به پیشانی است		غالیهٔ سبز شیطانی است
این چه زمانست که در هر طرف		هست بفسق اهل جهان را شرف
هر نفسی کار کند بیشتر	ازو	خواری دین باشد ازین بیشتر
آنکه بفرضی نکند کاهلی		منقبتش نام کنند و ولی
بسکه شد از کفر جهان پر ز دود		هر که شرارست چراغی نمود
کرم شب افروز بشامی چو زاغ	بشام	دود بود آنکه نماید چراغ
پیکر سیاره چو باریک شد	شه	پارهٔ نور از شب تاریک شد
وای نه یکبار که صد بار وای		زین همه گبران مسلمان نمای
آنکه همه شیخان خزائن پرست		برهمنان بت زرین بارست
تا تو ندانی که زر بت کم است		برهمنان بت زرین هم است
دعوی دین و دل ناترسناک	نشیخ	خنده مزن بیهده بر دین پاک
زیر لب این خندهٔ بد را بکش		زار گری آتش خود را بکش

دوزخ سوزنده شد از عالمی — بس بود از گریهٔ مجرم نمی

دود گناهت چو سیه کرد روی — روی سیه زآب دو دیده بشوی

ای همه بر نسبت گبرانت زیست — نام مسلمانیت از بهر چیست

نیکوئی از نفس نه از نام رست — زیور طاوس ز اندام رست

آنکه تک از شرع فراتر زده است — الله و یا رب که زند عربده است

زشت بود از غر کاهل ستیز — غلغل تکبیر زدن در گریز

هندوی بت را که کند قبله راست — راست چو در قبله نباشد هباست

وین چو عبادت نه پذیرد ترا — هر چه کنی دست نگیرد ترا

گبر که چه کند ز بهر ثواب — رفت در آتش هم ازان راه آب

باش که تا نامه بدستت دهند — چون شکن نامه شکستت دهند

نامه چه خوانی چو به پیچی روان — هر چه بخوانی و به پیچی مخوان

تا دلت از ترس نلرزد چو بید — مغفرت امید مدار از امید

خوف و رجا هر دو بپایان دژند — نور و دخان هر دو بقرآن درند

گر بریاضت صف جولان تراست — رخش برون تاز که میدان تراست

تا علم شرع بباز وی تست — گنج دو عالم بترازوی تست

میوهٔ حالت ندهد شاخ شرع — تا نکشی آستین از اصل و فرع

طرح درین خانه چه افگنده — خیز در خواجه زن ار بنده

علم گرت نیست ذخیره ز بس — فاتحه ات از سر اخلاص بس

ور بودت علم و عمل هر دو بیش — پرتو یک شمع بود شعله بیش

عید که در جمعه جدا شود — نور دو عید است که یکجا شود

از تو که رحمان طلبی می کند — از پی رحمت سببی می کند

ورنه دران در که نه مالک اندکیست — کرده و ناکرده به پیشش یکیست

گرنه بهانه است ز بحر کرم — از عمل خویش چه بیش و چه کم

تا که خورد مهره رخشان یخ — تا چه برد اره پای ملخ

باک نداریم ز خشم و عتاب — کار چو با اوست به روز حساب

بس بود از وی بخطا و صواب — جائزه ان علینا حسابهم

گرچه عمل فی قیاس عطاست — هم ز عمل دست کشیدن خطاست

کار کن ای دوست درین کشتزار — تخم عمل راست بری بیشمار

ور عملت فی بجزای سزاست — آنکه خدای نکرد هم جزاست

حکایت زاهدی که از جمله مزد طاعت دیدن خدای تعالی قناعت کرده

زاهدی از خوان رضا توشه گیر — گشت ز غوغای جهان گوشه گیر

شد ز پی سجده پنهانیش — خاک زمین صندل پیشانیش

تا به نود سال درین داوری — داشت ز توفیق خدا یاوری

صبحدمی خضر ز خضرای دشت — سوی نهانخانه راهش گذشت

گفت زعلمی که مرا داده اند — معرفت هر دو سرا داده اند

می نگرم کین عمل صدق رای — میکنی و می نه پذیرد خدای

پیر ز حالت چو گلی بر شگفت — آستینی از طرب افشاند و گفت

گر نه پذیرد ز من هیچکس — آنکه نگه می کند آنم نه بس

من عمل خویش کنم بنده وار — انچه خدا نیست برانم چه کار

خسروا گر دین طلبی کار کن — طاعت ایزد کن و بسیار کن

عرض مکن پیش بهر گفتنی — انچه پذیرد به پذیرد فتنی

مقاله ششم در شکر صوفیان صافی نوش و شکر لعل نوشان ازرق پوش و کلاه گذاری پیش قدمان خطوتین و قدم وصل گرفتاری پای در گل ماندگان طینت کالحمار فی الوحل و سر داغداران فتکوهی بهاجستاه و سرفرازی حکم داران کماسوی الله

ای قدم اندر ره مردان زده — هفت در گنبد گردان زده

سر بزند هی یک قدم از جای خویش — تا نه نهی بر دو جهان پای خویش

خاک شو از بار که چون گیا — بو که رسی بر فلک کبریا

لنگر آرام بیک گوشه نه — راه بلا را ز رضا توشه نه

زانده و محنت علمی ساز کن — بر سر ایوان فلک تاز کن

تا بسما کوس الهی زنی — دبدبهٔ نوبت شاهی زنی

باز ندانند ز روی دلیل	صیت تو ز آواز پر جبرئیل
نام تو زان مرتبه کافزون کنند	غلغله در گنبد گردون زنند
گاه وغا در صف مردان مرد	نام نبرد آنکه خدنگی نخورد
طبل که سوراخ کنندش نکوست	بهر برون رفتن آواز اوست
این بیت متصل است به بیت بالا ۱۲	
تا نشود خسته بصد جا دلت	نور حقائق نشود حاصلت
چهره سنگ ار نکنی گو بگو	دانه کجا سوده شود جو بجو
خواجه که او مضمضه در می‌کند	وای که آشام بالای کند
هست بسی صوفی پشمینه‌پوش	کش نرسد بانگ موذن بگوش
چون زنیش در لب ساطان شود	تند بمحراب خرامان شود
شب‌پره در قبله خرد بی فسوس	صبح هم از بانگ موذن خروس
زاهد خشک از پی اندام شو	تا رسد از جوی کسان آبجوی
گر تو بمحراب شوی آبجوی	روغن و دوغ شود آن آبروی
هرچه در آلودگی افتاد پاک	پیش نظرها نبود تابناک
دیدن خورشید که نتوان ز تاب	بس که توان دید بدریای آب
رفعت زآلوده بتابد عنان	پست نماید ته آب آسمان
بلندی و عروج ۱۲	بوجه ملاقات آلوده ۱۲
در تن مردانه فساد است زرق	زاد میان تا بملایک چه فرق
سفره و ما بینه است بفرق اندکی	مغرب و شام است بمعنی یکی

هشت زاوتاد فلک را مدار ۔ خیمهٔ بی میخ نگیرد قرار

نور جهان از قدم اولیاست ۔ جان نظر و جسد توتیاست

مرد به پشمینه درون کم مدان ۔ گوست جهانی ته موئی نهان

خاک بزرگان نشناسد کسی ۔ صحبت شان تا نگزیند بسی

رو بفلک تا نگری در حضور ۔ چشمهٔ خورشید چو دریای نور

هر یک ازانجم که بچشمت کم است ۔ در محل خویش یکی عالم است

آنکه سها را نگری ذره وار ۔ هست بمقدار زمین هژده بار

نسبت مردان همه زینجا بگیر ۔ مردمی اگر یافته پا بگیر

آن همه مردان که ملائک پی اند ۔ مور نمایند سلیمان فراند

چند چو سنگی بزمین در شوی ۔ پرتو شان جوی که گوهر شوی

پرتو خورشید که بخشنده گشت ۔ سنگ سیه گوهر رخشنده گشت

آنکه زمرد ز قمر تاب یافت ۔ لعل تر از چشمهٔ خور آب یافت

سر ته دامان کسی در مبر ۔ کو کندت غرقه ز دامان تر

قبله مکن بیهده خرابات را ۔ تا بخرابی نبرد ذات را

ابروی قبله چو اشارت نمود ۔ خشت و گل آمد برکوع و سجود

گرد ستون چون بتواضع قیام ۔ بام زمین بوسه زند و السلام

در پی آن پرچه پوئی چو برق ۔ کو بخود و نیک نماید بزرق

مرد سیه‌فام بنقش غرور ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ تیرگی خویش نگارد بنور

برهمن بت که کند شرح بید ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ تختهٔ سیاهش بود و خط سپید

باده و تسبیح بیک لب خطاست ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ مجلس و معراج بیک شب خطاست

مسجد و میخانه چو یکجا شود ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ نطع حریفان ز مصلا شود

طاعت آلوده نیاید بکار ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ مشک جگرسوده نیاید بکار

زمرهٔ او تا که واصل شوند ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ هیچ زنانند چو باطل شوند

صوفی میخواره که گوید ز حال ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ گر همه کشف است مدان جز خیال

عکس و خیالی که نماید ز می ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ هست لبی زشت و تبه‌تر ز وی

صورت پاک از می رخشان مخواه ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ صدق در آئینهٔ شیطان مخواه

جز گروش در گروی نیستت ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ محتشمی گرچه جوی نیستت

در سر این ره که تو داری به پیش ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ راه زنانند ز اندازه بیش

جان مکن اندر سر کالا گرو ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ بار ببند از و سلامت برو

دنبه که گرگی بقفا گردوش ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ پیچی دم لنگه با گردوش

(این بیت مماثل بیت سابق است ۱۲)

طعنه که فربه بزنند بر نزار ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ گاه تک و تاختن آرد خمار

وانکه نگردد قدمش ز آب تر ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ جز قدم خشک چه باشد دگر

تر قدمی پایهٔ دیگر بود ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ گر همه ز آبی قدمت تر بود

فقر کز و جان عدمی بیش نیست ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ جمله دمی و قدمی بیش نیست

زنده فقیریست که دم باشدش	اوست رونده که قدم باشدش
خضر و مسیحا که مکرم شدند	مایهٔ عمر از قدم و دم شدند
بین چه سبک باشد آن بوالهوس	کز نفس خویش برد هر نفس
مرده به آن خر که ز بهر دو جو	کرد بهر جا دم عیسی گرو
زر که ستانی و دهی چیست خس	خاصه که بستانی و ندهی بکس
خواجه که آسان نکند خورده خورد	شحنه خورد باقی و مطرب چو مرد
صرهٔ صوفی علف شاهد است	موش نداند که جو زاهد است
زاهد زر دوست گره کرد سخت	عقده کشایان بکمین گاه بخت
نیشکری کو گره ساز کرد	خلق بدندان گرهش باز کرد
غم مخور و کیسه مبر سنگدل	کز پی زر خواجه شود تنگدل
آه ازین طایفهٔ زرق ساز	آستنی کوته و دستی دراز
چشم سیه شان نه ز آگاهی است	دام سیه از پی ده ماهی است
زشت بود صوفی و میل زرش	موی نه و کوه گران بر سرش
موی چه تراشی بسرت بار سخت	خود شوی اصلع چو گرانست رخت
زر چو بسنجید بسنگ و شکوه	هست گران تر بسی از سنگ و کوه
چونکه بسنجد سر تو بار موی	کوه چه سان میکشد آخر بگوی
دعوی فقر و عمل زر مدام	فقر کدام است و تجارت کدام

رند مقامر که بود پاک باز	به ز عبادتگر با حرص و آز
عاشق زر عاشق درگاه نیست	زانکه دوئی در خور این راه نیست
آنکه ز دنیاش نباشد غمی	حاصل دنیا بد اندر دمی
وانکه گره بر دل او زد درم	تهمت اسراف نهد بر کرم
کسب ز خود بشریعت بود	در روش فقر خود بدعت بود
تا تو ندانی که زر از بت کم است این بیت سابق گذشت ۱۲	برهمنان را بت زرین هم است
دنیا و دین هر دو بهم در نساخت	زهر و پازهر بپا نشناخت
کس بیکی کفه نکرده است وزن	سبلت شیر و شترهای گوزن
از پی دنیا که نیرزد خسی	هر که بخسبد بنگر بد بسی
مرد رهی خانه بیغما گذار	کار جهان را بجهان واگذار
هر که سبک شد ز جهان برگران	بار سبک دید و تراز و گران
گر تو بتمکین بنیاز ایستی	مرتبه نیست به از نیستی
بخت تو گر خفت بخندان بپاست	خواب پریشان نگری آن بلاست
پاک روش را مکن از فاقه عیب مدعا قلیل است بیت سابق ۱۲	گنج الهیش نگه کن بجیب معرفت الهی ۱۲
سهل مبین سختی سنگ فقیر	گوهر آن سنگ نگر بی نظیر
کوه که بندد کمر از خاره سنگ	لعل و زری هم دهد از کان تنگ
آب خورش خاک چو اندک بقاست دانه و گیاه ۱۲	ای خنک آن کاب خورش بیرواست صالحات باقیات ۱۲

سفله چون زین رشته خور خو و سیر یافت | مدت بودن نه چنان دیر یافت
ور شه گلخن بماند کرم خرد | زار و جوان گشت و کهن گشت و مرد
تا که بیت این مزبله مسکن بود | راست چو کرمی که ز گلخن بود
آنکه ازین جیفه برون رفت پاک | خاک بر و خوش که بشد خوش محل
مرد نخستا چو بزندان رود | گریه زنان آید و خندان رود
راه که پر دارد از شهپر هوا | کی پرد از چاه زمین در هوا
آنکه زمین سایه‌اش لنگر است | پر زدن او بهوا منکر است
بابت سیری ز ملائک پران | کش نشود لنگر دنیا گران
نیست گران بر تن پیلان درای | پشه هم از باد در آید ز پای
هم سبکی جسته که پرد از را | بار جلاجل نسزد باز را
سنگ رود این ره بگرانی تهی | لنگ عیسی چه شود سوزنی
شد تهی از سایهٔ خود بر گران | زانکه شدش سایه درین ره گران
آنکه بتارک کلاه از ترک دوخت | هستیش از نیست بباید فروخت

حکایت شبلی که یکدم در گره خود نه بست وی خلقان او جا در شکستن بود

شبلی از آنجا که قدم پیش داشت | روی بدریوزهٔ درویش داشت
گفت پس پیر انچه بود آن سخن | گفت که در ترک بیانی بکن
پیر و دل دیده بیرون شناس | صرفه نگهداشت سخن را بپاس

نقد کسی داشت ببازی نباخت | و طلب نقد سوی خانه تاخت
آنچه بر و راهزن راز گشت | داد و هم اندر نفسی بازگشت
روی بدو کرد شناسای کار | کای بدر غیب ز خاصان بار
راز که در پرده صبح است و شام | نیک بدانم که بدانی تمام
چیست که با اینهمه گنج وجود | قفل مرا هیچ کلیدی نبود
من چو شدم سلسله جنبان از | راه در خانه گرفتی فراز
تا رقمی را که بدانی صواب | خوانی و آنگه بمن آری جواب
پیر بخندید که خاموش باش | عربده در گوشه کن و گوش باش
منکه ز گفتار تو جستم ز پیش | راه گرفتم بوطن گاه خویش
تا تو ندانستی که دل راه بین | هست درین مرتبه کوتاه بین
لیک از آن زر که بتیز و سفال | یک درمی داشتم از ملک و مال
بود بدان خورده درونم گرو | در کف درویش نهادم که رو
تا چو من از ترک بر آرم کلاه | خرقه از رق نشود زرق راه
قلب زدم زانچه وبالم بود | تا دم [illegible] سکه حلالم بود
شرم ندارم که بدلق کهن | یک درمی اندر [illegible]
ایکه نگردی تو بصد گنج سیر | چون دو سه نیلیه بر آری دلیر
پای چو در نقد نهی زینهار | دست ز خسیسی نگدا [illegible]

مقاله هفتم در انواع نفس خسیس که روشن چون نفس خورشید است و ترک اهل ثال که در قالب الم جاوید است و چون کوه پابیاد ردامن گران سنگی خویش کشیدن و چون باد و خرمنهای خسان بر امید خاشاک نا وزیدن

مطلع الانوار

ای دم تو آیین قناعت زده	مهره رهای صناعت زده
گر فرس است راست ثباتی درین	بر تو فریض است زکاتی درین
صبر چو گنجی است بگنج خراب	رو که تویی منعم کامل نصاب
مرد توانگر به صبوری بود	لیک نه صبری که ضروری بود
طالب زر دان ز درون بیقرار	در شکم مار بود پای مار
کوزه زر بهر تجمل خرند	آب خوش از مشربه گل خورند
قرص جو و کوزه آبی بگنج	به که برون شربت سیب و ترنج
آنکه چو سیما بزد دو دست پیش	سیر نگردد مگر از خاک بیش
پای مسافر که بخندد ز خاک	خاک خوروزان دهن خنده‌ناک
نیشکر که به هوسی بگاه دود	پیش نشیننده غلامی بود
باد که با کوه نساید شکوه	بوسه زنان بگذرد از پای کوه
بهر حرامی چه دهی حیله ناک	باری اگر تاک زنی از بهر پاک
بهر حلالی که بود خوب خوب	گر کنی آن راست هزاران عیوب
پاک نباید شدن آسوده حال	شیخ کشان راست مسلم حلال

تیره تر آن خانه که گنجش فزون / پاک تر آن لقمه که رنجش فزون

سوزن درزی بدو دانگ سیاه / هست به از تیغ درم‌گیر شاه

آن زر سوزنده که چون آتش است / کی چو دو سه پاره هیزم کش است

کنده سبک بر سر هیزم بران / صندل تر بر تن نازک گران

نا طلب از تن نازک وشان / زهره چه دارد خبر از کهکشان

ریگ بیابان چو شد افروخته / شیر دود چون سگ پاسوخته

تافته گردد چو قدم جای تو / هم تو کنی گنبد و هم پای تو

زانکه بآسان خورش خوی شد / زو شرف نفس بیکسوی شد

خواجه زنانی که ندارد بهی / گنجه کند دست بکالش تهی

پشت منجم چو قوی شد ز قوت / زیر سطرلاب خزد عنکبوت

گرد تننده چو بگرما خرام / رقص کنان گشته بصحرا و بام

جوله ازین شرم که شد سایه بین / رفت فرو تا کمر اندر زمین

لقمهٔ خالص چو بسختی کش است / ای خنک آنکس که بدانش خوش است

خواجه که داند روش زندگی / بهر دو نان نکند بندگی

دارد از انسان جو خود را عزیز / کش نبود گندم سلطان بچیز

آنکه بود سنگ و سفال نوش / میل زر زریش بود بر جوش

زانکه سنگش ز شکم نه بود / بی محک زر محک چه بود

هر دو چو خونخوار که خون شیر اوست	طبع در آرایش نخجیر اوست
وانکه تنش را ز نبات است آب	سیلی اوست مه و آفتاب
چرخ بدولابی شاخ تُست	ابر بسقائی کشت تُست
خاک بصد جای شکم کرده چاک	تا تو یکی خوشه برون داده پاک
عنصر و اجرام بکام تو یار	نشو و نما نیست چو عنصر بکار
چرخ و زمین هر دو بیکجا شده	تا چو تو یک میوه مهیا شده
تا دم اسباب تو چندین کسان	تو ز پی رزق دوان چون خسان
آنکه فلک را بخلا میبست خواند	رزق تو آخر بتو اندر رساند
هر چه که روزیست رسد در زمان	وانچه نباشد نرسد بیگمان
پس ز پی آنچه نخواهد رسید	بهر چه امید و باید دوید
از دل خرسند بر آور نفس	کانچه رسد بهره همانست و بس
مردم ناقص که جهد با قضا	پشه لنگ است و مناره عصا
لقمه بدانی که دهد کردگار	گنج نهی از دل نا استوار
پاکی آن گنج که پاکش دهی	خاک بر آن گنج که خاکش نهی
بوی عمارت بخرابی رسان	سوخته را دم آبی رسان
چشمه سبیل آور و راه سبیل	قطره کنجشک بنار خلیل
بی درمی نقد رضا پیش نه	محتشمی لقمه بدرویش نه

حاصل دنیا نخور و لب پاک دار	راه خورش بی خس و خاشاک دار
لب که بود ساده عسل خوش خورد	سبلت پر دام مگس گسترد
باد مکن در سر ازین خاک و خس	خوش خور و با خاک یکی باش و بس
ببین که ز هشیاری خود چیل مست	خاک بسر کرده خورد هر چه هست
پیهی سندان ز پسندیدگیست	حلقه تهی چشم ز بی دیدگیست
شد شکم و حلق چو حاصل فراخ	باز شکم تنگ بود دل فراخ
آنکه ز آمال بود تشنه حال	سیر نگردد ز دو دریای مال
ریگ که تشنه است لغایت برون	خشک مزاجست بدریا درون
نقد گره بسته و معده تهی	تنگ ز پی نسیه زهی ابلهی
ای غله را در غله دان کرده گور	چند گره بر شکم تنگ چو مور
تشنگی کوزهٔ نابسته بود	صد گره سخت بر آبی نهند
لاجرم افشار دهندش بسی	بس ببرد آب و کنندش خسی
جانوری کوست بجز آدمی	معده چو پر شد بودش بیغمی
آدمیست آنکه بسیری پرد	بر سر سیری غم سیری خورد
بی خورش کسب زر شایگان	هست چو مزدوری گل رایگان
آنکه گهر دارد و کان می کند	جان ز برای دگران میکند
چند با فزون غم افزون خوری	شیر و میت هست چرا خون خوری

چون کنه گاو که وَرَان خورد	شیر پستان نه مزد خون خورد
باد تاسف مخور ای نامراد	زانکه شکم سیر نگردد ز باد
هر دم حسرت که بدل در شود	آتش حرص تو فزون تر شود
آنکه بده توی شود جبه ساز	بفشرد از سردی خود چون پیاز
وانکه برهنه است چو سیر از محن	بگذردش هم بیکی پیرهن
گل که به بر جامهٔ صد تو نهاد	لرزه کند با تن نازک ز باد
خار مغیلان که نه برگی درست	بس بودش جامه همان تو بتو
شقهٔ سلطان منگر زرناب	جبهٔ درویش نگر ز آفتاب
ای که ترا دولت خرسندی است	شکر خدا کن که خداوندیست
گر ز خرد پای بدامان توئی	جای نگه دار که سلطان توئی
شربت آسایش تو آب بس	شعلهٔ شام تو همتاب بس
گرچه خوری شربت جلاب ناب	تشنگی دل نرود جز بآب
با همه شربت چو ز آبست نوش	هر تکلف بتکلف مکوش
آب عنب هست حلالت بکام	فعل تو کردش بتکلف حرام
گرمکی و میوه شرابت بود	شربت آبی همه جایت بود
ور چه بری نیمهٔ سیری بسیر	سیر بود لقمهٔ خور نیم سیر
آنکه نفش آرزوی تن بود	سیر بناچار بیک من بود

خر که بسی جو بیکی دم خورد — دل شودش جو جو اگر کم خورد

با کم خود ساز چو بیش آیدت — تا دهدت ذوق چو پیش آیدت

سیر نبینی چو دمادم رسد — رنجه شوی لابد اگر کم رسد

شیر شکاری سگ و گاوان مشو — باز سپیدی مگس خوان مشو

ای که شکم دشمن خویش تو شد — تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد

خود نشود جز بحیلت گری — تنگ ز خشکی و فراخ از تری

گر چه که نتوان بدو نان زیستن — با کم از آن نیز توان زیستن

چند کشی از پی بیشی گزند — گوش بنجم سندی و باش ارجمند

حکایت پیران سنگ کوهساری که از نبات خشخاش حلوا در سنگ خود ساخت

کارشناسی پی کاری گرفت — رفت بعزلت بن غاری گرفت

شسته ز گریبان کشی غم ستوه — دامن خود بست بدامان کوه

تن ز تنعم به جفاے نهاد — دل ز قناعت بگیاے نهاد

خاصگی از ملک آن دیار — روزی از آنسوی گذشت از شکار

گوشه نشین را بطواف اندرون — دید چو سیمرغ بقاف اندرون

پیکری از کرب محن چون خلال — قامتی از سلخ فلک چون هلال

رنجه شدش دل ز چنان دیدنی — کرد زبان رنجه بپرسیدنی

کای بمحن داده جوانی بباد — روز تو پیرامن پیران مباد

کام تو از بودن این گوشه چیست	در ره وادی طلب توشه چیست
پیر بدو گفت که ای ارجمند	بی خبری ز آفت چرخ بلند
منکه شدم آگه ازین کارگاه	بار برون بردم ازین بارگاه
زاویه کردم تبه خارهٔ	طعمه گرفتم ز گیا پارهٔ
گفت سوارش که مگو بیش و کم	آدمیان را چه گزیر از شکم
گر تو زنی دست بفتراک شاه	وا رهی از خوردن مشت گیاه
پیر بخندید و بدو گفت باز	کای شده بازیچه دست نیاز
گر تو قناعت بگیا کردهٔ	بندگی شاه چرا کردهٔ
هر که بسهلی ز جهان شاد گشت	همچو من از بندگی آزاد گشت
وانکه طلب کرد حلاوت بکام	ماند چو تو بیچ خودی را غلام
خیز دلا برگ قناعت بساز	تات چو خسرو ندادند نیاز

مقالهٔ هشتم در بلندی پایهٔ عشق که صفت صفوت روحانی است بلید پایهٔ فسق که شهر شهوت شیطانی است و ظلمت کیفیت شیما فراق که سر بیخوابی بیداران و شرح لذت وستگانی وصال که بادهٔ خرابی هشیاران است و بیان حسن معشوق که فضل و تفصیل است و بیان محن عاشق که فصل و تفصیل آن

چون تن آدم بگل آراستند	خانهٔ جان بهر دل آراستند
... آنست که دروی دل است	ورنه علف خانهٔ آب و گل است

دل نه همان قطرهٔ خونست و بس ... گر خورد آشام برآرد نفس

دل اگر این مهرهٔ آب و گل است ... خر هم از اقبال تو صاحب دل است

لیک دل آن شد که هوای در وست ... وز طرفی بوی وفای در وست

زنده بجان خود همه حیوان بود ... زنده بدل باش که عمر آن بود

زندگی دل چه بود سوز و داغ ... مرده بود هر چه نسوزد چراغ

زندگی جز دل دردناک ... زندگی کالبدی چیست خاک

شوق نه در آب و گل قالب است ... مست نگردد خم اگر تا لب است

سیخ کجا داند ذوق کباب ... شیشه چه آگاه ز بوی گلاب

غمزده به جان که غم اندوز نیست ... سوخته به دل که در و سوز نیست

سردی دل مردگی دل بود ... خون چو بتن سرد شود گل بود

تا بکلفت نتوان یافت سوز ... تا نبود شعلهٔ هستی فروز

کفچه دیگ ارچه که حلوا کش است ... چاشنی آنرا ست که حلوا چش است

گرچه دهن لقمه ز انگشت خواست ... ذوق دهان رهست نه انگشت راست

عشق نه باقی ز سر افسرده پرس ... سوزش آن از دل آزرده پرس

ذوق نمک گرچه زبان را خوش است ... چون بجراحت فگنی آتش است

خون دل سوختگان باشد آب ... گریه کند بر سر آتش کباب

گرچه کس از خسته نه کاوش کند ... ریش نمک خورده تراوش کند

روح درین زاویه بیگانه ایست	عقل درین سلسله دیوانه ایست
آنکه چشید این قدح تلخ فام	تلخ شدش چشمهٔ حیوان بکام
شربت شیرین بخمارے خورند	بادهٔ تلخ از پی کاری کنند
چاشنئی بادهٔ تلخ آن که یافت	روی ز شیرینئ عالم بتافت
شیفته از بوی می افتد خراب	عارف هشیار ز بوی گلاب
جان بیکی جرعه کزین نکته بخت	کرد خرد حمله و بیرون گریخت
زنده نه آنست که جانی در وست	اوست که از عشق نشانی در وست
جان که نه عشقش بود آن بازیست	عشق نه بازیست که جان بازیست
چند بری عشق بهازی بسر	عشق دگر باشد و بازی دگر
مرد که در عشق ز جان فرد نیست	گر صف کافر شکند مرد نیست
زنده دلان خوش ز غم دل شوند	جانوران پاک به بسمل شوند
پاک روانی که باگاهی اند	کشتهٔ حق چون ملخ و ماهی اند
به که درین ره برضا ایستی	رنجه مشو چون بقضا ایستی
گر همه بر دیده زند دست تیر	منت بر دیده نه و درپذیر
چون تو فغان از سر خاری کنی	به که جز از عشق شماری کنی
دل که اسیر رخ رنگین بود	موم شود گرچه که سنگین بود
خار اگر چند بود تیز سر	آتش سوزنده ازو تیز تر

روی نکو رحمت نظارگیست	بر دل عاشق غم و آوارگیست
آنکه تو بینی رخ زیباے شمع	سوزش پروانه شد و زیب جمع
صورت شاهد اجل معنوی است	خط مسلسل رقم جادوی است
کس ز رخ خوب وفائی ندید	کیست که آن دید و جفائی بنا دید
هر بت زیبا که جمالش بود	فتنه نیازاده خیالش بود
مردن عاشق نه ز غمخواری است	کز پی جان غمزه بدلداری است
نه از هوس است اینهمه آشوب دل	هست بتان را مژه جاروب دل
دل که بود شیفته فی از خود است	حاجبی ابروی خوبان بد است
سیمبرانے که تو بینی چو ماه	عقرب جانند ز زلف سیاه
طرهٔ شان وزد ولایت زن است	نرگس شان آهوی شیر افگن است
گرچه همه چشم و چراغ دل اند	سوخته داند که چه داغ دل اند
مایهٔ مهر اند ولی کینه جوے	دشمن جان اند ولی دوستروے
آفت تقوی لب می نوش شان	زلف بلائی به بناگوش شان
چون خط شان سرمه دهد در شراب	کیست کز آن باده نگردد خراب
دل شدگان را رخ زیبا بل است	مستی بلبل نه ز بلکز گل است
گر نبود دیدهٔ شهوت گرای	چیست به از دیدن صنع خدای
دیدن خوبانست بشهوت وبال	قند چو می گشت نباشد حلال

گر نگاری پاک رخ لاله فام — نیست گل لاله بدیدن حرام
آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست — منع ز رخسار بتانش خطاست
دیده که در روی نظری پاک نیست — سرمهٔ آن دیده بجز خاک نیست
دیده نباشد که نظر نیستش — کور چه بیند که بصر نیستش
دیدهٔ بادام که بی نور نیست — از گل بادام چه آگه که چیست
دل چو رخ خوب تمنا کند — دیده بناچار تماشا کند
زانچه که دل را غم و آوارگیست — دیده چه آگاه که نظارگیست
زان دل آزرده خرابی کند — کو چه نمک یافت کبابی کند
هر صنمی را که نمک بیشتر — خسته دلان را دل از و ریش تر
حسن نه نیکویی رنگست و پوست — هر چه بدل جای کند آن نکوست
نیست غم از رنگ و صفائی که هست — ناز و کرشمه است بلائی که هست
بازچه در اشکنه گشت از جمال — شیشه کندش خون که بد تر حال
آنکه در و شوخی خوبان کم است — میل بد و هست ولی یکدم است
نافه که بوئیش نباشد بپوست — خون فسرده نتوان داشت دوست
خوب که او حسن نداند فروخت — سینه ز آتش نتواند بسوخت
باغ چه داند که چه چیزش خوش است — گل چه شناسد که چرا دلکش است
لاجرم آنکس که نگه دوست کرد — داد ز دستش چو دمی بوی کرد

آدمیست آنکه بلای دل است | آفت پوشیده برای دل است

هستی این طائفه ستا قدم | عاشق و معشوق شد و عشق هم

آنکه دماغ بشر این بوی یافت | است | قابل آن بود ازان روی یافت

فیض ز قابل که نداند گذشت | بر دگری خود نتواند گذشت

آئینه و آب بود عکس گیر | نیست گل و سنگ تصور پذیر

دیده نه خود دید ز نزدیک و دور | قابل آنست که بیند ز نور

گوش که صد مشعله با وی بود | نیست چو قابل نظرش کی بود

نقد وفا عشق شمارد نه هوش | روی نکو چشم شناسد نه گوش

چاشنی دارد هر کس بکام | شهد ز لب بیس گلاب از مشام

باز نه قابل دل هر مردم است | بس دل مردم که بغفلت گم است

در رود آتش بدل سنگ تنگ | راه نیابد بدل هیچ سنگ

وانکه بود آتش او خانه خیز | رخت وی از شعله ندارد گریز

شوق نباشد بتمنای نرم | تا نبود جوشش خونهای گرم

پوست چو شد پاره و از بند ماند | خونش چو شد سرد ز پیوند ماند

دوست که مهرش بتمامی بود | ق | جزوی ز اندام گرامی بود

جزوی ازانکس که ببرند پاک | مرده بود گر نشود دردناک

قدر عزیزان نبود در حضور | چاشنی وصل نداند صبور

دوستی صحبت چو فراوان بود	خوار بود گر همه سلطان بود
آنکه لقب خسرو و شاهش کنند	زانست که از دور نگاهش کنند
عاشق مفلس که دلش خسته است	گر طلب وصل کند ابله است
گرچه بسوزد دل هر بی تاب	کی دهدش چشمهٔ خورشید آب
لیک چو خورشید بود جلوه گر	ذره بناچار شود گشته سر
سوخته را دل بود از صبر دور	آتش سوزنده نباشد صبور
دل که بسوی رخ دلکش بود	هست چو مومی که بر آتش بود
گرم که مردانه بر آتش پرد	بوسه از شمع بجانی خرد
ای که ز جانان کنی افسانه	کم نتوان بود ز پروانه

حکایت گلخن تابی که پیش آفتاب جبههٔ معشوق از گرمی مهر او سوخته شد

گلخنی کرد بشاهی نگاه	رفت دلش در خم گیسوی شاه
شه که بگرما به رسیدی فراز	سوخته بر ویش برابر نیاز
در رخ شه دیدی و بگریستی	گاه بمردی و گهی زیستی
شاه در او دیدی و دریافتی	در دل ازان سوز اثر یافتی
کردی ازان گریه در دیده جوش	خنده در دیده نهفتی بهوش
روزی ازان غم که عنانش گرفت	جذبهٔ عاشق رگ جانش گرفت
زانش بگرما به دگر سوی تافت	گرم سوی گلخنی خود شتافت

گلخنی تافته کان سوی دید	تاب نیاورد چو آن روی دید
او شد ازان سوی بنظاره غرق	سوی دگر شعله گرفتش چو برق
سوخت ز تن نیمی و برخاست دود	او بتماشا ز خود آگه نبود
سوختنش دید چو معشوق خام	تا بدو سوخته بود او تمام
ای که بمیری ز تف یک شرار	لاف چو خسرو مزن از عشق یار

مقالهٔ نهم در مرافقت و موافقت رفقا باتفاق و معاندت و مباعدت قربا بالنفاق و استدامت صحبت محبان مع الاحباب در عنا و غنا و استقامت قلوب مودت مصاحبان مع الاصحاب در خلا و ملا و بی دیدگی آن تهی چشمان که از خسان مردمی چشم دارند و مردمی آن دو بینان که خار دوستان را بدیده قبول کنند و چشم نخارند

زان همه کاداب نکوکاریست	پایهٔ اول ادب یاریست
زانکه در آفاق ز برنا و پیر	هیچکس از یار ندارد گزیر
چون نتوان دامن یاری گذاشت	بایدت اندیشهٔ صحبت گماشت
دوستی باید از انگونه چست	کان ابد الدهر بماند درست
همدمی کش نه دراز است امید	هیچ خضاب است بموی سفید
گونه خود رنگ نگردد ز تاب	زود رود رنگ تکلف ز آب
دیده چو گردد ز سفیدی چو شیر	کی شود از سرمه سیاهی پذیر

خانه کاساسش بود از خشت خام — پست شو و از دو سه باران تمام

هر که حق صحبت یاران شناخت — عمر هم اندر ره ایشان بباخت

دوست مگو آنکه زد و پوستی — باز نداند ادب دوستی

دوست بگو دشمن کم لغز را — وز دو شمر مخلص بی مغز را

پسته بود یار وفادار و نغز — کو بود آگنده لباب ز مغز

آنکه چو خرماست رفیقش مخوان — کوست برون مغز درون استخوان

با که و مه صحبت از انسان گزین — گر تو خردمند بود همنشین

چند چو آتشکده آهنگران — دود و شراری دهی از هر کران

باش چو عطار که پهلوی او — جامه معطر شودی از بوی او

آدمی از خوی نکو خوش بود — خس همه جا در خور آتش بود

همنفسانی که درین عالم اند — بیشتری محرم صحبت کم اند

تا نوئی از روی تو باشند شاد — چون تو شدی بیش نیارند یاد

دوستی از هر که گمانت بود — چون نگری دشمن جانت بود

یار نکو هست چو تیغی بشت — دوست چو آئینه ندارد پشت

تیغ دو رویست چو بینی گهر — آئینه از پیش دگر پس دگر

مشرق و مغرب همه پیموده‌ام — لیک از آنگونه که باید کم است

شیشه سبز ار چه زمرد وش است — لیک از و پرس که گوهر کش است

هر که سلامی کندت یار نیست | هر صدفی را گهر شهوار نیست
چون نتوان یافت درین روزگار | یار که او را بتوان گفت یار
تا فلک از پرده دغای نباخت | اهل زنا اهل نباید شناخت
کن ز سگ و یوز نه ایوان تهی | تا ز شتر گربهٔ عالم رهی
سفله ز دشمن بتر است ای عزیز | کو نبود با دل خود راست نیز
شوخی نا داشت ز جهلاّ دبیش | کو تن خیری برد از تن آن خویش
یار درون تیره برون پر ز باد | گر همه لاله است روان کن ز یاد
زاغ دلان را قفس شوم ده | مغز غلیوا ز و سر بوم ده
یار کژ اندیشه بود کژ نشان | خواه تو در چشم چو ابرو نشان
مردمی از کس مطلب بیش و کم | گر بمثل قرهٔ عین است و هم
نفس تو هم با تو موافق کم است | دیده دو رنگست و سیه دل هم است
چشم کزو مردمیست امید | نور سیه دارد و ظلمت سپید
نه ز سر و گوش آدمیست آدمی | دیو بود مردم بی مردمی
کرسی و تخت است بقوت درخت | کنده بود ناشده کرسی و تخت
مردمی از مردمیست لیز است | عود که بویش نبود هیزم است
لطف که با روی ترش کرد یار | برد دل یاران نبود خوشگوار
فاقه به از تلخ بود میزبان | خفته به از کور بود پاسبان

از تکلف نشو دوست کسی … تا بطبیعت نشود دوست کسی
سرکه که با آب درآمیخت ناب … نه مزهٔ سرکه و نه ذوق آب
عاشق تو کاینه پذیرد درست … چون تو کی است ارچه بصورت چو تست
آینهٔ اهل صفا دامن تر را چه تاب … آب ناوشت نتوان شست از آب
گر چه که رخشنده ترابی بود … چونکه بود تیره خلابی بود
گر شمری دوست کسی را شمار … کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست … زو چه شوی شاد که خود غم هم اوست
یار چو در کار نباشد غم است … کار که بی یار برآید کم است
یار غرض جوی فراوان بود … آنکه کشد بار تو یار آن بود
غرت باز است زبهر شکار … ورنه همه مرغ بود طعمه خوار
اشکرہ بر لب زده مهر سکوت … می نزند هیچ سخن جز که قوت
گر همی خون چو بپیوند جان … کار تن آمد همه پیوند نان
دیده بدوز از ان ارجمند … کو شود اندر سر یاران نژند
دل که به پیوند نکوشد بدوز … یار که دلسوز نباشد بسوز
خاطر بی سوز بود بیر خراش … مردم پر سوز بود مهرپاش
یار چنان باش که نامت برند … بوی سلامت به تمامت برند
ترک جفا کن که چو شیرین بود … نام تو دیباچهٔ تحسین بود

میل کسی کن که صفای درو ست	نی گل رنگین که نمای درو ست
آیینه آن به که ز آهن کنند	زر نشود گرچه که روشن کنند
میل تو هر سو که بپیوند تاخت	آدمی از دیو بباید شناخت
دو دون که شکم سیر ز نانت کنند	بهر جوی قصد بجانت کنند
سفله نخواهد دگری را بکام	خس نگذارد که کسی را بجام
حاسد بگرفته بها زندگی	کرم والا به نوا زندگی
دست تبرزن تبر انداز تخت	سایه کنان بر سر و بیش درخت
شورش گل جسته گلابی ز بوی	گل بخشش خنده زن و تازه روی
گنده نمک را چو نشانی بخوان	بیشتر از نان خورد افسوس نان
تو دهی او را قدحی خوشگوار	او ز می و مجلس تو در خمار
تو نهیش سینه بط در دهن	او نخورد جز جگر خویشتن
وه که شرابی بصفا چون خورد	آنکه شرابش دهی او خون خورد
می که حرام است و بالت بود	چون نمکت خورد حلالت بود
دامن از آن گنده نمک در نورد	کو نمکت گنده کند گاه خورد
ور فلک از کش بکش اختران	پایه بلندت وهد از همسران
پس مجه از پیش نشینان خویش	روی مگردان ز قرینان خویش
تخم تکبر مفشان سینه را	پشت مده صحبت دیرینه را

سیل بهم جست و روش پیش کن	از دگران پرسش او پیش کن
وانکه بود نقش مرادش بدست	پرسش آن خود بکند هر که هست
چشم بهر سو که مرادش نیست	وز همه سو چشم گشادنش نیست
آهوی صحرا که خور از خویش داد	مغز بشد پوست بهر ویش داد
غرق درم ماهی دریا تمام	لقمهٔ بی خار نبخشد بکام
وای بران قدر ناقص عیار	کو که اقبال نه بیند بیار
خاست صندل چو برآید بلند	صد شهر از بوی کند بهره مند
بید بود کو چو کشد سر بمیغ	سایه نشین را زند از برگ تیغ
تا شود متاعی نه بار هست	رخت برون نه که خریدار هست
خود بره آن مایه که داری بیار	ورنه هی خود ببر روزگار
گوش چو داده است خدائیت	برخورد از یافتهٔ تو کسی
چشمهٔ حیوان که پس پرده ماند	زهر بلاکشت چو ناخورده ماند
دولت آن سر که تو بختیار	بر سر یا بخت فشاند نثار
لیکن از آنجا که دل مردم است	گرچه جهانی ست بنانی کم است
گیتی که این دایرهٔ لاجورد	وشنگی یافت که پا کم نکرد
باد تکبر چه شوی سرگرای	شمهٔ خلقی نکند ارد بجای
نکهت مرد از مغز کلاغ	راحت مغز آمد و روح دماغ

بوی گل و لاله جنبر و وک را | در سر و در مغز خلد و وک را
هر که در افتاد بسیلاب بیم | بر قدم خویش نماند سلیم
سوخته بخت اگر هست دوست | پیه شود یافت چو چربی بپوست
آتش سوزنده چو در تن رسد | پیه شود پوست چو روغن رسد
کوری من کز فلک آمد بپیش | ق | چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند بپهلوی من | ریزه خور من چو سگ کوی من
چون سرشان یافت ز رفعت کلاه | بیش نکردند بسوی هم نگاه
من هم از انجا که عیار من است | میل به هر سفله نه یار من است
آنکه علیکم بنگوید تمام | به که سلامش نکنی والسلام
کوه که سنگ است سخن کم کند | گر تو سلامش کنی او هم کند
آنکه نگوید بسلامت جواب | سنگ به از وی بطریق صواب
مردمی آنجا که نه زاید عطاست | دیو بود صحبت دیوان خطاست
هر که به تنگی کند از تو گریز | تو بفراخیش روان کن که خیز
میل کسی کن که وفایت کند | جان سپر تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود | دوستی جان زگرانی بود
جان که از و به بجهان یار نیست | هیچ نیرزد چو وفادار نیست
سگ که وفای بپاینستش | زآدمی به که وفا نیستش

یار توان یافت بگیتی بسی — لیک وفادار ندیدم کسی

صحبت او کن که بصدق و صفاست — دامن او گیر که زاهل وفاست

حکایت پیر وفادار که دامن بصحبت خار دوخت و از خم زبان سر سوزن خلعه نکرد

راه نوردی ز بزرگان راه — در طرف دشت شد از خانقاه

از اثر سجده غباری بسر — وز می دوشینه خماری بسر

چون بخرامش پی کاری گرفت — دامنش اندر سر خاری گرفت

او نشد باز بعزم طواف — دامن از آن سوزن دامن شکاف

زانوی تعظیم زد اندر زمین — گشت بهم زانوی او همنشین

گفت که با من سر و کار تست — ورنه بدامان من او را چه دست

آنکه شد دامنم از مهر تنگ — من دهمش گوی گریبان بچنگ

از پس یک سال که آن خاربن — خاک شد از گردش چرخ کهن

خاست نشیننده صحبت شناس — گفت که بی نقد چه داریم پاس

ای که امید است بوفا آزمود — ترک وفا بین که ز سوی که بود

صحبت تو داد چو دستوریم — هم تو ده انصاف بمعذوریم

هر که ازین پایه وفایش کم است — آن نه وفا بلکه فریب و دم است

آنکه در آفاق وفا یار اوست — هر که در آفاق وفادار اوست

خسرو من سوی وفا کن خرام — تا شودت ترک وفا پیشه تام

مقالهٔ دهم در حرمت و رحمت ذوی الارحام و فضیلت وصلت ایشان بغیر استخدام و طلب جمال و وجاهت بشعار محاسن رجال و ترک توجه بخال و خال

هر که نسب شد ز خلف روشنش ❊ دولت و بخت است که زاد از تنش

یک خلف ار در نسبی سر کشد ❊ بر سر صد هیچکس افسر کشد

بی خط صد صفر نیاید بکار ❊ یک خط و صد صفر بود در شمار

مرد زند از خلفان بانگ کوس ❊ تاج خروس است ز خون خروس

زاده که او صاحب پیشانی است ❊ در همه جا غرتش ارزانی است

مهره که افتاد برون از سری ❊ بست ببازوش دگر سروری

یک شب روشن ز نسبی سلخ به ❊ یک بر شیرین ز نسبی تلخ به

سگ بچه بیش آرد و شیر اندکی ❊ آن زیکی ده بود این ده یکی

تیره بود دوده و دامن تران ❊ نور بود زادهٔ نیک اختران

دود ز نم دوده چو از روغن است ❊ دیده ازان تیره و زین روشن است

آنکه ز آبا روش تنگ یافت ❊ در روش خویش همان رنگ یافت

کوزه که نبود دره لولش فراخ ❊ زو نجهد جز نم باریک شاخ

بوی مراد از تن رنگین مجوی ❊ رنگ دهد کاسهٔ لاله نه بوی

زوجه توان خورد که کاه نوید ❊ کاسه سیه دارد و مطبخ سفید

ملق و عاگو ز پی فائده است / جای لا یلاف پس از مائده است

کم بود از چرب زبانان فراغ / دیگ کجا پخته شود بر چراغ

آنکه گشاد است بکار اندرش / بانگ درایست صریر درش

زمزمهٔ دیگ دمادم صلاست / زمزمهٔ چاه بزمزم صداست

آنکه صلاییش دمادم بود / نقد و ذخیره تهش کم بود

گندم و جو را که صفت آن و / خوشهٔ پُر بر سر شاخ تهی است

گر پدرت داشت جمالی نسب / آن حق او بود ازان تو چیست

ور تو همی نیست چو زان مشک ناب / بد بود الحاق خطا بر صواب

بچه دان راز نجیبان چه ناز / خر چه کند با شتران پا دراز

نیست همه نسل کریمان عزیز / تخم خیار است بسی تلخ نیز

زشت بود سفله بجای بلند / کاسهٔ خالی و صلای بلند

جای بلند است نه باید نشست / چون ز تو بی برگ بود زیر دست

هیچ نه خیزد ز بلندی شاخ / برگ کش سایه فشاند فراخ

خویش تو خود را چو بود بیش خواه / خیز که خود خواه نشد خویش خواه

خازن بی عاقبتان شد دهان / بوزنگان را که شد توشه دان

گشت دو صد بر چو بجوئی یکی / خانه پُر از بار شود بیشکی

بهر عروسک چو بود بوم شاه / جز ده ویرانش جهازی مخواه

گرچه پسر دیده پر از خون کند | مردمش از خانه برون چون کند

ورکشد گرچه که از دیده مرد | دیده کشیدن نتوان بهر درد

چون همه مردم بد و دیده خوشند | رنج دو دیده بد و دیده کشند

دوری ازین میوه گرانی بود | میوهٔ دل میوهٔ جانی بود

پرورش زادهٔ دشوار نیست | آنکه نزاد است چه داند که چیست

سهل نماید بر استردنان | محنت زائیدن آبستنان

بنگر که مادر کند از مهر خویش | پرورش زاده بامید پیش

چیست صدف را که ز جان دو نیم | پرورد اندر دل دریا یتیم

دست قضا کین همه با هم نهاد | از پی آبادی عالم نهاد

گربه و آتش زده در خوی سگ | ورنه پر از جانوران کی شدی

زاده که شد جانور از تو بهست | دشمن جانی ست چو بینی به دو

آدمی از سینهٔ مفتون خویش | دشمن خود پرورد از خون خویش

گشت چو فرزند به آماده خوار | جان طلبی نان و می آماده دار

سفره ربا شد چو سگ خانگی | طعمه برد بی حق پروانگی

حاضر مرگ تو و بر کرده دیگ | تا برد از تو علف مرده ریگ

لقمه چو بی غم بدهانش نهی | لقمه شدی کی بدهانش نهی

خام خورد پختهٔ مادر مدام | پخته که آن خورد همش کی خام

رنج کشی طفل شکیبا بود | پرورش نازنه زیبا بود
بچهٔ طاوس که از بیضه جست | دانه خود جست ز بالا و پست
بچه که گنجشک و کبوتر شد | لرزه کنان دانه ز ما در کشد
صید همان به که ز دست خود است | راحت مرد از کف دست خود است
خواجه مبادا که به پیرانه سر | بندهٔ فرزند شود بهر خور
ده پسر از یک پدر آسوده گشت | یک پدر از ده پسر افتد بدست
ناخلفی را که بود شوم چهر | بر پدر و مادر و خویشان چه مهر
سگ چو گه خشم فغان برکشد | لقمه ز دندان برادر کشد

حکایت مرد برادرکش که قصد خون خود کرد و گردن به تیغ داد تا گردنش زدند و خون او هم در گردنش کرد

از پی میراث یکی خشمناک | ریخت بتیغ آن برادر بخاک
تیغ بخون شست ز پهنای دشت | پیش در میر ولایت گذشت
دید دو برنای چو سرو بلند | یافت ز آسیب گناهی گزند
تیغ برآورد سپاهی گری | تا بهر آسیب رباید سری
کرد یکی از جگر جو زری | روی بپیاده که بهر خدای
گردن من زن ز قدری بشمشیر | گرد ندید از من قدری بشمشیر
آن دگرش گفت که اکنون بسر | تا زدم [illegible] او [illegible]

هر یک از آنگونه دران ستیز و | جان ز برای دگری میسپرد
مرد سیاستگر شمشیر گیر | ماند دران حال تحیر پذیر
گفت چه خویشی ست شما را بهم | وین چه طریق ست وفا را بهم
هر دو نمودند که یاریم و بس | وین دم یاریست در آخر نفس
کرد به او دیده نظارگی | سر بگریبان ستمگارگی
گفت بسیاف که شمشیر کار | از سرشان بگذر و بر من گذار
دوستی هر جان خود از مهر دو | من بکشم جان بره دوستی
هر که بهنگام رفتند در وبال | عیش حرامش بود و خون حلال
زان شنیدی کان دو ستمزن شنفتند | قصه بگوش ملک انداختند
داد ملک آن دو جوان را خلاص | کرد بعدل این دگری را قصاص
هر که با خون خود آورد دست | چون نگری دشمن جان خود است
خسروا از اهل رحم ابر جوی | قطع رحم را رحم الله مگوی

مقالهٔ یازدهم در مفاتیح فیض اماثل از مال و مفاتیح فیض انامل از آمال و قصهٔ بادستانی که قطره قطره گرد کنند و دریا دریا بر کران ریزند و لب تر نکنند و ماجرای بی آبی که اگر قطره از کف ایشان بچکد چشمهای سائل از کاوه بکنند

تجربه کردم نه بر اندیشه | نیست نکوتر ز سخا پیشه

سیم کو اندر کف مردم دهند	آخر از آن به که بخاکش نهند
زر نبود چون بمغاک اندرست	خاک بود هر چه بخاک اندرست
هر چه نخوردی و نهادی چو مور	خاک خورد ور نخوری تو خاک گور
خاص ز بهر کرم آمد درم	بین گذر قافیه اینک کرم
جانوری کو بجز از مردم است	در علف یک شکم خود گم است
آدمیست آنکه ز نیروی کار	پر کند او صد شکم و صد هزار
کو دگران را سبب نیکی است	حال چو اینست پس او آدمی است
آنکه ز دادن کف بخشنده بست	کی زند از خوش دلی انگشت دست
مشت چو شد بسته ز نا چیز و چیز	دست نیاری زد و انگشت نیز
مرد بسر دی کف و الا به بست	گر نفسی دمی کف و دریا دهد است
بسته بود پنجهٔ اهل جذام	گر چه به پند نگشاید تمام
راد چو کف بست کجا بیشی است	بند قلم موجب درویشی است
بسته نخواهد گره خود قلم	شد بجوانمردی ازین رو علم
گر چه گشائی گره مرد و زن	به که نه بندی گره خویشتن
خامه تراش است بهر جا سری	زانکه تراشد بسوی دیگری
تیر گران راست بیاز آر نام	زانکه تراشند سوی خود مدام
تیشه که یکسر سوی خود راندش	خنده زند اره و دندانیش

بحر و نار این همه و هست بد | گر همه خود خیر کنی بی خرد

زشت بود دست اسراف در | می بجوانمردی و او بی خبر

اینکه سخاوت همه درمی کنی | وه که اگر می نخوری کی کنی

جود نه از بهر مال است و بس | قیمتی از قدر منال است و بس

حکم سخا نیست ز بسیار چیز | از درمی وانگ زر دانگی پشیز

گر نیست سخی آنکه روانست بد | هر چه دهد هم بر باشد بود

کشت روش آب روان تر کند | کانچه بیا بار همه را تر کند

نیست تقاضای جوانمرد جنگ | شاخ چو پخته است چه حاجت بسنگ

پیل خورد چون علفش بزور | بسکه فتد بهره گنجشک و مور

شیر که بخشش همه خندان به | قوت کلاغ از بن دندان به

عربده سفله که احسانش نیست | غلغل ابریست که بارانش نیست

عشوهٔ زراق بگنجینه در | عکس درمهاست بآیینه در

بر گذر از مدخل عشوه فروش | کو فگند لقمهٔ لب را بگوش

خواجه که او زینه بگوش آیدش | کی بدهان لذت نوش آیدش

وانکه شد از عشوه دهان عشوه خر | چون بط کور است بکوراب در

کس نکند مایهٔ مدخل تراش | جز نمک و شحنهٔ بخشش و خراش

تا نخورد تیشهٔ پولاد سنگ | فی نکند زر ز جگرگاه تنگ

کوزه که باریک بود ناب وی	زو همه باریک رود آب می
دادن ما خجل که نباشد بسی	میل نباشد که پذیرد کسی
شیشه گلابی که چکاند بکس	هم بدو سه قطره بگوید بس
دست جوانمرد بود گنج بار	دست نگون هیچ نگیرد قرار
دست ستانست ستاننده را	دست نگون است رساننده را
یعنی اگر میدهی از کف درست	سجده کند دست به پشت نخست
سر ننهد از در من پیر آدمی	پله چو برگشت ببوسد زمی
پیش فشاننده که ریزد برون	گرد و چیننده ضرورت نگون
گرم روی کن که برآئی بلند	گر خنکی در زمین افتی نژند
شعله کشد سر سوی بالا ز خاک	قطره نگونسار فتد در مغاک
پایه اقبال دهد اختر فراز	پامستان آنچه ستانند باز
منزل مهمان نبود هر دری	بار عزیزان نکشد هر خری
خس که کند پیش گرمت نگیر	کاتش خاشاک بود زود میر
بوم شب طعمه خورد دزد وار	باز رود طبل زنان در شکار
مرد دلیر ارچه ز خون گاه سیر	سرخ کند روی خود و روی غیر
کار جوانمرد نه رخ زرد نیست	مردی در زیر جوانمرد نیست
دور بود سفله ز جود و غزا	همچو خس از غرق و خرا ز آشنا

می طلبی از فلک شیشه گون	کاسه ستان دار و صراحی نگون
سوخته شاخی که ندارد نمی	ریخته دستی که ندارد دمی
هرچه که امروز توانگر دهد	روز دگر عاقبتش بر دهد
قطرهٔ باران که بصحرا کم است	چون برسد وقت جو و گندم است
هرچه دهی مزد طلب کن نه نام	نام خود افتد بلب خاص و عام
باش درختی که بپارد ز شاخ	سایه خود از برگ بیابی فراخ
نام سخی برشد و پرواز کرد	زانکه ز خود لنگر زر باز کرد
نام بخیلان بزمین ماند پست	زانکه زدش سنگ گران هر که هست
هرچه کرم بهر خدا گستری	مزد بری نام نکو بر سری
وانچه بنامی کنی از خویش دور	حاصل نام تو چه باشد غرور
زر زپی نام نه بخشد کریم	نام ستان هیچ ستاند بسیم
سائل کزین بفریبد فسون	درهم ده و مال ستاند زدون
از خرد آنکس که توانگر بود	زر دهد و نام خرد خرد بود
آنکه دمت داد مسیح است اگر	مرده نه ای هیچ مشو را بخر
بیک چو درویش نفس اندوس	عیسی جان دانش و ایتان نفس

وانچه دهی چونکه دهنده خداست
منت بیهوده نهادن خطاست

وانکه تماعیش بمنت دهی / اجرت باریست که بروی نهی

بارکه مزدور چو پیلی برد / پاسمن و یک انگ پیلی برد

وانگ تو چون کوه بگردن نهد / تاب که آرد که بدان تن نهد

هرچه دهی بیاره و منت منه / وانچه پشیمان شوی آن خود مده

پیشتر از داد کن اندیشه یاد / تا نشوی بیش پشیمان ز داد

کار که اندیشه کنی پیش ازان / هیچ پشیمان نشوی بیش ازان

هرچه که نتوانی ازان خاستن / زشت بود دادن و او خواستن

کس ز زمین باز نه لیسد لعاب / قطره کی از خاک رود بر سحاب

طفل بود کز خرد ناتوان / هرچه دهد باز ستاند روان

نیست درین وقت نکو آن آدمی / کو برساند بدلی خرمی

مختصر مانند درین روزگار / تنگدل و ظالم و افسوس خوار

گاه سخا از پی نان زبون / کبر نگنجد بدو عالم درون

دانه شان مرغ ندارد امید / کاسه شان نی سیه و نی سفید

نقش درم شان ز تمنای دل / سقایه دیده است و سویدای دل

گرچه خداشان زر و نعمت سپرد / دولتشان داد و گدایی نبرد

پاک روانی که در دل زدند / خط بهبا بر همه حاصل زدند

چون دل پاک از کرم آراستند / مال چه باشد که ز جان خاستند

حکایت جوانمردان تشنه که شربت آب زندگانی را فدای یکدیگر کردند و خود با خشک جانی خشک آوردند و خشک گشتند

کعبه‌روی چند بگرمای تیز	تشنه فتادند بدشت حجیز
چون بقدم طاقت گامی نماند	خون بجسد جرعهٔ جامی نماند
دود اجل خاست ز هر بندشان	بیخودی از پای درافگندشان
بر تن تفسیده قفا می زدند	زاندهٔ مردن سر و پا می زدند
تا که ز اطراف بیابان و دشت	ناقه سواری سوی ایشان گذشت
سوزششان دید و دلش بسوخت	از لهب هر سوخته خویش بسوخت
گریه کنان آمد از اشتر فرود	بر سر هر تشنه روان کرد رود
شربتی از مطهره در طاس ریخت	زانچه خضر بر لب الیاس ریخت
پیش یکی برد که این را بگیر	چشمهٔ حیوان خور و تشنه ممیر
او طرفی کرد اشارت بیار	کوست ز من تشنه‌تر او را سپار
چون سوی او برد چنان کوثری	کرد روان او بسوی دیگری
جست چنین هر یک از ایثار خویش	مرگ خود و زندگی یار خویش
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد	چشم حریفان قدری باز کرد
هست نخستین که نخورد آن شراب	گشت مزاج از سکراتش خراب
خواجه صلا گفت و جوابش نبود از	خاک شد آن تشنه که آبش نبود

برد گران برد چو آن آب سرد	آن همه را نیز نماند آبخورد
آب نه زد کآتش شان مرده بود	جان ز میان زحمت خود برده بود
شربت خود خورد تف از دل نشاند	وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند
ماند بحیرت ز چنان مردیی	کیست جدا گانه جوانمردیی
هست جوانمرد درم صد هزار	کار چو با جان فتد آنجاست کار
ای که نداری روش آن سران	چند چو خسر وصفت دیگران

مقاله دوازدهم در منزلت شهیدان مغفرت نوش که از مقاتله غزا بشرف درجات بر آیند و منزلت شاهدان مقنعه پوش که مقاتله و غا بلطافت و برکات گرایند و شکستن آن زشت گوهری که نرم آهن او را از موم روی بتابد و تیغ گوشتینش سنگ را بشکافد و آب دادن آن دریا که قطرهٔ موج او همه روی زمین را بگیرد و او پیش خویش از حیا پرده بافد

ای بغزا بسته کمر در میان	باخته سر در ره سود و زیان
جهد تو گر هست ز بهر خدای	با نیت صدق بمیدان درای
عربده و لاف ز سر دور کن	بلکه ز سر نیز نظر دور کن
تیغ غزا مرد نگه را بود	تیغ زبان لولیِ کورا بود
مردی اگر شور و فغان و دم است	زال بیازار همین رستم است

گر صفی از خصم بجان آوری	مردنه چون بزبان آوری
تیغ که او جامه زبانست و بس	انچه کند بازنگوید بکس
بارشی اگر نیست ادب در تو بیش	این ادب آموز هم از تیغ خویش
تیغ زبان تنز زبان در دریغ	زانکه نگنجد به نیامی دو تیغ
زان لب سعی فار بزه درخور است	کش هنر افزون و سخن کمتر است
کرده که گویند نباشد بسی	خاصه که ناکرده بگوید کسی
مرتبه باز بود بی‌شکی	زان که ز صد کرده نگوید یکی
نعره بیهوده زند ماکیان	زان خورد آلودگی خاکیان
لاف ز پر مغز بجوا ای دلیر	بادشکن باشد چو بی شیر
بش غر گوباکه چو در می نشست	کم نه نهد خوشتن از پیل مست
چون شود از دور حریف آزمای	پای چو ستانش بلغزد ز جای
شو بکه معرکه شمشیر گیر	کیست که در می نشود شیرگیر
مست که در کوچه زند لاف جنگ	سخره طفلان شود از زخم سنگ
جلوه بی جنگ بصحرا و زود	هست چو پاکوفتن بی سرود
گرچه تن مرد بمردی درست	زینت اسلام ازان بهتر است
هین که زانگشت بهنگام شست	در ته انگشت شهادت نشست
گاه غزا تیغ زنان غیو	جان که کنند از دل مردانه دور

نی زپی دخل زیادت کنند | کز پی اعلاء شهادت کنند

لاجرم آن تیغ که بر سر خورند | شربتی از چشمهٔ کوثر خورند

دشنه این خنجر چون بید شو | جان بده و زندهٔ جاوید شو

نامه که شستن نه بدریا توان | تیغ بیک قطره بشوید روان

هرچه جز این ست بمیدان لاف | مردن مردار بود در مصاف

کشته که زخمش بغارت رسید | غارتی کشته نباشد شهید

پیش گروهه زن صحرا شتاب | کشته شود ده زغن از یک کباب

غازی رسمی که بغارت رود | هست چو حاجی که بتجارت رود

چون زحج آنسوست تجارت گهش | کعبه طفیلی بود اندر رهش

آنکه غزا خوانی و جوئی جزا | گر غرضی هست نباشد غزا

رو بغزا دل غرض آلوده وا | جهد خود است این نه جهاد خدا

تاختن غز که عبارت گریست | از پی رعنائی و غارتگریست

جلوه گری کو بیکی حمله تند | هست چو پیکان زراندوده کند

تیغ که دارد بقلم حرف تیز | زنگ وی از صفحهٔ او گو مخیز

زن صفتان [illegible] زره و دشنه بند | زشت بود زور روشی دشنه بند

مرد نه [illegible] اگر [illegible] اسب | غر همه خودبین بود و خودنمای

مرد اگر [illegible] تن بود | هر زنی آراسته بهمن بود

ور صفت کین کو نیک رو زرد روی / زرد کند گونه صد جنگ جوی

مرد که رویش ز غم گشت زرد / سرخی روباهیش از غازه کرد

زرد شدن گردد مرد سلیم / کز رخ او خون بگریزد ز بیم

آنکه همه خویش گریزد ز روی / او بچه سان ایستد آخر بگوی

مرد تنک زهره بجوید ستیز / از تنکی لرزه کند تیغ تیز

باز نبینی مرد که در جای جنگ / زرد شود روش صفرای جنگ

نی غضب شیر بسرخی درست / شیر که زردست دلاورترست

چیده گزین مرد که در کارزار / لشکر ترسنده نیاید بکار

آب که او خیمه زباران کند / دایره آب سواران کند

خاک بران دایره کنه هیچ باب / گرد نخیزد ز سواران آب

سر نصفن تیغ کسی درخورست / کو زپی تیغ همه تن سرست

چون سر لشکر نبود کرد نی / تیغ ضروریست بسر خوردنی

شه چو بود بد دل بر لیران جنگ / شیر شود بچه روباه لنگ

طغرل و شاهین که چنان پردلند / شه دل شان داد ازان مقبل اند

دل ندهد کس چو بچرز و کلنگ / حوصله پر سنگ ندارد بسنگ

آنکه شاه دلیش بسیجا درست / گرچه ضعیفست توانا ترست

بیضه که بر پای شه از جای خویش / نشکندش پیل ته پای خویش

حمله بی حرفه مکن در نبرد — کشته بسی گشت ز نامرد مرد

جنبش کوران که شد جای لعین — دوست نه دشمن و بدخواه لعین

شیر دلانی که تک آموختند — حمله شیران ز سگ آموختند

از شغب یک سگ جنگ آزمای — ده سگ درنده بماند بجای

سگ نشد توبه گر کی از سگ به جنگ — خواه تو آهو کش و خواهی پلنگ

دل طلب ای مرد نه اندام درشت — باز سبک باشد و لک لک درشت

شیر به پیکل نبود چون شتر — اشکره نر خورد بود ماده چر

مغز جوال خور سنقر بود — نیزه تهی تیر میان پر بود

مرد همین کو بنظر کمتر است — مورچه تیغ پلارک خور است

بین که نه خورد بد انسان دلیر — کوزد لیری بخورد خون شیر

دشمن ناچیز بهنجار کش — پشه پیلی نه بچمار کش

بر تو کند پشه نشتر زنی — خود شوی آزرده بخنجر زنی

تیزی پیکان خوش گر بس است — پر مگس سرکه بازی بس است

صاعقه گر مهرهی که ز جان شست امید — گلشن سوزی بود و برگ بید

وای بر آن مرد که نام آوری — گر تو بغیری نرسد یاوری

با نه زبون همسر تو زیر تیغ — تو سر خود گیری از آنجا دریغ

نی کمی از سگ که بپیچد دلیر — باز خزد نعمت خود از شیر

باش چو باغنده طفلان بحرب | گو بهوا بر جهد از بهر ضرب
گوی مشو کو بنیکی زخم کس | سر زده پوید که نه بیند ز پس
جلوه کند مرد برو زروغا | اسپ بجنبد بگه آشنا
آنکه دل او بپرد از صریر | کی دل بدخواه پراند ز تیر
مرد دلاور که چو شاهین پرید | پشت پرنده ز پی پویان که دید
آنکه وی از پشت دلاور بود | پشت وی از روی نکوتر بود
در پی شیری که گریزد ز جنگ | در منشین تا نه فشاند خدنگ
پشت بدان جا که کمان در مصاف | تا فگند ناوک سهل شکاف
آنکه گریزد ز قفایش مپوی | وانکه زبون گشت گزندش مجوی
زن بود آن مرد که مردی نکرد | کشتن زن شوم بود در نبرد
گر چه که سگ عربده خندان کند | خنده و عفو از بن دندان کند
مرد که پیش تو زبون شد ز جوش | سگ تو به گر نشوی عفو کوش
در روش مرد که فرزانگیست | قتل زبونان نه ز مردانگیست
باش که هر که گریزنده بود | زانکه پلنگی برسن بر بود
وانکه کشی مرد نبرد آزما | نیز بکش جز به رضای خدای

حکایت آن سگ که آهن بسوی شیر خدا انداخت و از خشم حیدر کرار کرم نموده جان از بلا یافت و دیگر بار [illegible]

گشت ضرورى كه رها كردمش | بس ز در باز بهر خدا كردمش
آنكه جهادش ز پى دين بود | اين كند و شرط غزا اين بود
مرد غزا چون ز پى دين نكرد | ديد بسى خسر و اگر اين نكرد

مقاله سيزدهم اندر اندرز شاهان در اعانت بى نوايان و اعانت دادخواهان و تحليه اعمال ملكى بصنعت نصفت و تحليه اعلام ملكى بعدل و معدلت و دراز دستان ستم را بازوى تطاول بريدن تا كوته دستان زير دستان كرم را بدست تلطف سايه كردن تا در سايه پرورده رحمت شوند

اى به سياست علم افراشته | تخم ستم در ره دين كاشته
غافل از آن دم كه تماشايست | فارغ از آن دم كه حسابايست
در پس اين پرده كه راه تن است | هر سر انگشت گواه تن است
آنكه كشد عهده بيك تن بهست | روز جزا پرسش آن تن بهست
آنكه از دست كسان صد هزار | شد بفلك چون بود انجام كار
آه كسان خورد نبايد شمرد | آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد
تير ضعيفان كه گشاد از كمان | بگذرد از نه سپر آسمان
چهره زبون شد چو ضعيفش گزيد | شيشه نرگس در پس خانه خريد
گر همه سلطان تماشا رود | خرمن درويش به يغما رود

پیل که در زیر روی زمین پا نهد	پای نه بر مور بعمدا نهد
بخت رعیت چو رعایت کند	خشم ملک جمله عنایت کند
رحمت مادر چو فراوان بود	شیر شود خون که به پستان بود
چون طلب خیل و لایت کنی	کوش که حکمی برعایت کنی
اره صفت قسمتی راست باش	نی همه چون تیشه سوی خود تراش
دشمن اگر خود همه پیش و پس است	عدل ملک حرز رو و پیش است
زاد مسافر قدم سخت اوست	سنگ مقام محک بخت اوست
تیغ بعدل آینه پادشاست	چون بستم رفت کلید بلاست
عهد که از تیغ شود فتنه زای	باز هم از تیغ نشیند بجای
آب کند گرچه بنا را خراب	زود درود گر نرسانی بآب
شاه که بر تخت تمکین بود	شیر نه در روبه نشین بود
گرد و بلای که در اسلام جست	از خوی پیشانی شاهان شست
شاه که شب تا بسحر می خورد	روز بجز غم دین کی خورد
رخنه شود ملک بفرمان ما	اره شود تیغ زدندان ما
گر نبود کین مکن خسروان	خانه مظلوم بگیرد عوان
در نه قوی پیچ ملک آزادی است	بود نه ار قفص از شادی است
مصلحت ملک برفق و عطاست	در همه جا حکم سیاست خطاست

در گنه غیر کرم پیش گیر	در محل تیغ سر خویش گیر

حکایت خطا کردن پادشاهی تیر بیخطا زدن بیگناهی

تاجوری از ملکان دیار	صبحدمی خواست بعزم شکار
رخش برون راند بصحرا و دشت	صید کنان سوی دهی برگذشت
بود دهی کودک بیوه سرشت	بر سر آن راه نگهبان کشت
ناگه از آنجا که قضا رفته بود	طفل ز آسیب صبا خفته بود
دید شه از دور در آن سبزوال	در نظرش مرغ نمود از خیال
ناوک سوزان که در او بود برق	جست بر آن سوخته خرمن چو برق
فتنه محابای بلایی نکرد	کرد خطایی و خطایی نکرد
مرکب دولت چو بدان سو کشید	باز بدین ناله تهی شد کشید
خسته دلی دید جگر خسته‌ای	تیر بلاکش بزمین دوخته
داده ز پیکان قضا آب خورد	قطره آبیش بجا کرده سرد
مانده زبان بسته بداغ آوری	با دل پر خون زبان آوری
گه بتأسف لب خندان گزید	گاه سر انگشت بدندان گزید
یافت خبر با در سینه کباب	خون شدش از سوز جگر گوشه آب
بر سر آن خاک کمی خوی نهاد	خاک بسر کرده درآمد چو باد
آه چنان کرد که صحرا بسوخت	هر که دلش داد دلش بسوخت

شاه چو دید آن شغب دردناک
گرم فرو جست ز توسن بخاک

طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز
طشت دگر کرد پر و گنج ریز

تیغ سیاست بسر خویش برد
در نظر بیوه درویش برد

گفت بکش یا تهم خود بسپر کن
وام خود از گردن من در کن

در گنهم را بغلط برسری
مژده ز یزدان به یکی ده بری

حکم قضا را برضا در پذیر
جرم من بخش بها در پذیر

این زر و این طشت مسلم تراست
وین ده اگر شهر شود هم تراست

شه که به تسلیم سری پیش کرد
تیغ شفیع گنه خویش کرد

زان زر و پولاد که پیوسته گشت
راه خصومت به میان بسته گشت

زال چو دید آن روش عدل رای
لختی ازان سجود وی آرد بجای

گفت که خون سخته گیرا ز تو زود
مرده من زنده نگردد چه سود

تو که غلط زخم زدی خون بود
من که بعمدا کشمت چون بود

نزد خدا جرم تو ناچیز باد
من ز تو راضی شدم او نیز باد

ای که ترا شحنه دین کرده اند
داد چنین کن که چنین کرده اند

رابطه خسروی از داد بند
تا کنی آوازه چو خسرو بلند

مقاله چهاردهم در تحسین دیانت صادقان و نفرین بر خیانت خائنان و تحریض شوکتاب که در صدد گرائید و نمونه قلب اعمال

لامع نمایند و گرم خیزی شبچگانی که لعل و یاقوت آبدار بیگانه را انگشت افروخته دانستند و از بیم سوختن انگشت نهادن نتوانستند و دود انگیزی سوختگانی که دوزخی آشام میکنند و آروغی دودناک هم نیارند

ای بدیانت دولت آراسته — خواسته خلق فزون خواسته

خفته تر از خاک به آسودگی — پاک تر از باد ز آلودگی

دولت روزی که ترا داده اند — عصمت جانی که ترا داده اند

گر خرد این سکه نشاند ترا — در همه آفاق که ماند ترا

گر درم بد نبود گو مباد — صدق تو بس در گره اعتقاد

آنکه به پاکی حرکت نیستش — هر چه در آرد به کف نیستش

قطره که افتاد به گل در نشد — ور ز هم شکم سبو پر نشد

در تن عمر از پی دل بهی است — سینه نگردد شکم ار دل تهی است

شد شکم و حلق چو دل فراخ — باز شکم تنگ بود در دل فراخ

مال کسان گرچه که حالی خوش است — چون بنهایت نگری آتش است

شعله که از شمع زبان کش بود — آن همه موم است که آتش بود

آتش سوزانست چو مال حرام — خام بود پختن سودای خام

بهر حرامی نبود مرد تیز — شیر کند ز آتش سوزان گریز

زاغ سیه‌روی بود خوشه‌چین	چرغ سیه‌چشم بود دوربین
زر که به زنگ است چو پر مگس	لقمه مکن کان نه گوارد به کس
کیست که این لقمه توقع نکرد	کانچه فرو برد بتر جمع نکرد
لیک حریصی که بسوزد ز رنج	کی دهد ار در کفش افتد گنج
ریگ که آتش خورد از آفتاب	سیر کجا گردد از آشام آب
چشمهٔ خورشید بدریای خویش	تشنهٔ قطره است گرمای بیش
مرده زر را که ندانند دوست	دوست کسی داشت که محتاج اوست
هست تنی مرده که نبود بگور	مردمک چشم شبگالان کور
آدمی آنست بنزد خران	کوست چو خر در ته بار گران
گر همه گبر است که مالیش هست	در نظر خلق جمالیش هست
ور چه بود مومن پرهیزگار	هر که زرش نیست ندارد عیار
تازگی روز تموّل بود	خندهٔ گل پرده در گل بود
خاک بسر مرد تهی چشم را	کز پی زر در شکر دیشم را
ای به بال بده چو موران [illegible]	در ته باری چو ستوران اسیر
مور که حرصش بود از حد برون	زنده رود زیر زمین سرنگون
خاک خورد مار به بالای گنج	لاجرم از سرزنش آید به رنج
آنکه دلش کور شد از حرص مال	فرق نداند ز حرام و حلال

گاه خورشش در دهن ماکیان | دانه هانست و پلیدی همان
فرق نظر تیزی و باریکی ست | چشم چو پستی همه تاریکی ست
گرچه خورد شکره مرغی تمام | شک نه که پر مهره برآرد ز کام
آدمی آتش خورد از حد فزون | کز دم او دود نیاید برون
خط که به پیشانی خائن بود | جایزهٔ غصب خزائن بود
در شکم باز که چندان خط است | تذکره جان تذرو و بط است
آتش از آنجا که خیانت گرست | بهرهٔ کارش همه خاکسترست
خاک امین شد که بهر کشت زار | دانه یکی هفتصد آرد ببار
آنکه دود بهر کم و بیش را | راست نماید روش خویش را
کار سیه گرچه بهشیاری ست | اینهمه نیرنگ سیه کاری ست
پاس چه بینی ز سگ لقمه خواه | رو نگر از دزدی و رنگش سیاه
بهر درم حیله خائن بسی ست | هر که درمش خورد چه ابله کسی ست
آنکه ندارد بخیانت هوس | هیچ امانت نه پذیرد و بس
چوب نگیرد بته آب جای | سنگ نباشد بهوا دیر پای
وانکه بود تشنه بمال کسان | در رود از حیله بجال کهان
سنگ که ره نیست هوا را درو | در رود آتش بمدارا درو
آنکه شد از قطع گره گرم خیز | چیره زبان باشد و بران چو تیز

قوم دگر هم که زشتم پیشه اند ‏ ‏ چون نگری راست کج اندیشه اند

در روش عام چه کیمیا ‏ ‏ زانکه نرسته است بشارع گیا

راستی از عدل کسی ساز و نهاد ‏ ‏ چوب گز و چوب ترازو نهاد

سکهٔ بقال ترازو چو بود ‏ ‏ جدول خط راست ساز و بود

او چو خود از انگشت بازوی بیش ‏ ‏ ساز و نوا کرده ترازوی خویش

هر چه کس الفخته ببازو کند ‏ ‏ طعمهٔ شاهین ترازو کند

گشت چو شاهین تو مردار خوار ‏ ‏ زر چو جز مردار چه گیری شکار

بازی گر گز و مقراض تیز ‏ ‏ هست نمودار دیانت عزیز

راستی و رسته روی کرد گز ‏ ‏ حاکم ازان گشت بکسوت چو خز

گرد چو مقراض بسی رقعه کم ‏ ‏ مانده تهی چشم و گره در شکم

رخنهٔ خیاط شمر سوزنی ست ‏ ‏ لیک در ایمان همی آن رخنی ست

دزدی کاسب ز افلاس نخاست ‏ ‏ خست ما جز ز برای چه خاست

گر چه کسی را ز درم چاره نیست ‏ ‏ لیک خسیسی چو ربا خواره نیست

خواجه که حرصش بربا ره نمود ‏ ‏ عمر زیانش بود و جیفه سود

بهر دو سه دانگ که بروی فزود ‏ ‏ منتظر آنکه مهی کی رود

کی دهد آخر دل و عقل سلیم ‏ ‏ یک مه عمر از پی یکماهه سیم

در همه مذهب نشود هیچ حال ‏ ‏ مال ربا خوار و مقامر حلال

بسکه مقامر بود از صدق پاک / سنگ نشستش بود و زیر مغاک

هر دو گنهکار مقامر فنی / دزدی و طراری تقلب کنی

تا بتو آید ز دل عشوه کوش / وام ستان باشد و عشوه فروش

وانکه کند وام ز حرص و هوس / نیست بدان عزم که دهد باز پس

چون نبست آنچش کرم بود / لابد از ان شیوه ادا کم بود

با درم آشام نگیر و حلال / نم نخورد چرب چو باشد سفال

تشنه دوا از که شناش افغان گری / سهل جوابی دهدت از کری

بیشتر آن آدمی کژ سخوی / تند شنو باشد و آهسته گوی

آنکه نترسد ز خداوند پاک / از سخن آدمیانش چه باک

عربده و نعره کم حاصلان / نغمه چنگیست بر جاهلان

جانوری را که بود سنگخوار / طعمه دهی گر کنیش سنگبار

حاصل عامل که نداندش چند / این همه زنجیر و شکنجه ست و بند

آنکه بهر دار جهان رو نهاد / پر دلی خویش بیکسو نهاد

گرچه همیشه مگس کرد قوت / هیچگهی نگسلد عنکبوت

سگ چو بغیبت شکند استخوان / تو مدهش ریزش سفره خوان

سفله که دل بست بزنجیر سیم / زاهن زنجیر تنش را چه بیم

آدمی از بند شود دلفگار / سگ چو به بندی شود مهره‌دار

بخلاف آدمی ۱۲

شرع چو بنیاد و صیانت نهاد | قاعده دین بدیانت نهاد

کیست بنزد تو ز خاص و عام | کش بدیانت بتوان برد نام

هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست | معتمدی بر سر این خاک نیست

طائفه عهد که بینی بجای | گبر و لانند مسلمان نمای

تا دیده یابی که درین روزگار | کش بود از ترس خدا اختیار

رست نه ز اندیشه یزدان شوند | بلکه ز اندیشه شیطان شوند

ای شده در اسلام مسلمات بر | دین تو فارغ ز دیانت گری

آستن زلکشانت هان | آستره کیسه برانت زبان

ترس نداری که فنائیست هست | شرم نداری که خدائیست هست

روز قیامت بخطا و صواب | گر ز تو پرسند چه گوئی جواب

چند بسرمایه خلقت گمان | چند نظر در گره مردمان

شحنه کنی برزر بیگانه چشم | خرقه خود شود از خانه چشم

دزد که کوته نکند دست کار | شحنه کند گوشش از ذو الفقار

حجره گر آزاد بود از گزند | در نکشد سلسله و تخته بند

سفله چو در زاویه جا کند | بیس در دیده بکالا کند

آنکه ندزدد نظر خویش را | زد که نگهداشت زر خویش را

با فن زراق که بی ره بود | قبله طرار عفی الله بود

زنگی اشتو که برافی زنیش — از چه نبُرّی سر پستان خویش

سرمه که خاکیست سیه در نظر — روغن از و یافت چراغ بصر

پیر چه در عیب گرانان بود — تخته تعلیم جوانان بود

دزد که در ره بعنان تاز نیست — نقش بپیش فتنه غماز نیست

هر چه که مخدوم بد اندیشه کرد — بنده همان حال همان پیشه کرد

رند که او پایه تباهی نهد — گام کجش راست گواهی دهد

گرچه که بد را نه کسی پی شکست — خوی بد آخر همه جا پای بست

دزد که با سرفه شود نقب گیر — داروی تیرش چه خوراست تیر

خلق همان است بفرمان بس — کو بجفا دست نماید بکس

پشت همه خم کند از سجده پشت — سجده انگشت نگیرش مشت

تا کی ازین گو بسلامت روی — راه چنان رو که سلامت روی

چند چو آتش قدری دود باش — گوش بخشنودی خشنود باش

خاک زنندت بسر خویش وا — دیده تسلیم روان پیش دار

بنده که با خلق فروتن بود — پیش خداوند ممکن بود

چون تو رکوعی نکنی در قیام — نیست نماز تو روا والسلام

دون که نهد پای بفرق سران — سیلی گردن خورد از کسان

خس که بهر باد بگردون پرد — ابلق گیتی بزبانش خورد

پا چو نهد بر سر دریا خسی — لطمه خورد از کف دریا بسی

بی ادبان را بگه گفتن مکن — نی حرکت نغز بود نی سخن

طرفه جهد غوک ز آواز رود — لیک صبا و آنکه بگوید سرود

آنکه سرشت منیش از منی ست — کن مکن و دست بر و دشمنیست

زاب بلوث بگه ریختن — لوث جدا کی شود از بیختن

با دل سخت ارچه بسی پند باد — دامن کهسار بجنبد ز باد

ای دل بیچاره بگوشت نه در — کس نکند گوش بیچاره در

گفت شنو گفت مرا هوش دار — گر نکنی باور در گوش دار

در همه جا پایه خود پیش نه — مرتبه بشناس و قدم پیش نه

گربه که با شیر گشاید کمین — بر تن بی زور بلرزد زمین

شیشه که از باد بغل پر کند — کی به بزرگی سخنی در کند

با همه چون خاک زمین پست باش — در همه چون باد تهیدست باش

سرکش که باشی برضای همه — دست همه بوسی و پای همه

آب که با گل بمسافت کند — غلغله شکر لطافت کند

دست ده آنجا که فتد پست را — دست کرم سای فرو دست را

سر مکن از آن بنده که از زشت — شکر کن آنرا که پرستار تست

بنده هم آخر گهر آدمست — گر چه که در سلک غلامی کمست

کار باندازهٔ بازوش ده | بار بقدر ار ترازوش ده

چند دوال ستم انداختن | هیمه و خود را حبشی ساختن

سوخته در گریه و تو سرزنی | سخت نشیند چو گره برزنی

سوز بدلهای مشوش بود | دود بجاییست که آتش بود

عجز کسان منگر و بازوی خویش | خاک میفگن بترازوی خویش

گر ملکی چون ستم آید بکار | پشه زند مرد و برآرد دمار

کوه گرانست زمین در پناه | آه ضعیفانش ببادی تباه

پیل کند رقص چو شد بزم زمن | پشه نواساز و مگس دست زن

ای که همه تخم جفا کاشتی | پنبه کجا ماند محل آشتی

تیغ که بی ریزش خون کم بود | بی سپران اسپری هم بود

سوزن اگر در خله دارد رهی | خار زپا هم کشد آخر گهی

چند بدی پیش کنی اندکی | نیکویی از صد نتوانی یکی

گر برادری چو زد دشمن بکوب | جایگه دوستی هم بروب

گرچه شود خصم تو ده تن بسوت | گر همه یک دوست کنی هم بسنت

حکایت در چشم زاغ کحلی پوش و برگ علاج او از درخت

در حد چین بود یکی دشت فراخ | کهنه درختی بفلک برده شاخ

برگ و برش رنج و ملالت شکن ‌ ‌ ‌ دار و بینائی و اکسیر تن

بر سر آن خانهٔ زاغ کهن ‌ ‌ ‌ در کهنی کرده ز عنقا سخن

تا کشش از چشم بد روزگار ‌ ‌ ‌ در گهر دیده در آمد غبار

گرچه ز سر تا بقدم سرمه بود ‌ ‌ ‌ سرمه به بینائی پیران چه سود

چون اثر درد بغایت رسید ‌ ‌ ‌ بر در مرغی بشکایت رسید

هرچه که از چشم رسیدش بسر ‌ ‌ ‌ باز ترا دیده هم از چشم تر

محرم بینا و بصیرت شناس ‌ ‌ ‌ در شب بی نور نگهداشت پاس

گفت ستاره بمحاق اندرست ‌ ‌ ‌ زهره ز کیوان بطلاق اندرست

مصلحت آنست که خیزی ز پیش ‌ ‌ ‌ باز شتابی بوطنگاه خویش

بر سر شاخی که سکون کرده ‌ ‌ ‌ عیش بیندیش که چون کرده

برگ ببرگ آنچه گذشتی بران ‌ ‌ ‌ درنگر آلایش خود را دران

آنچه نه در رنگی بوی از بوی تست ‌ ‌ ‌ دیده بر و مال که دارو ئی تست

زان در ناسفته که بینا کشید ‌ ‌ ‌ آن شبه از رشته بینا کشید

زاغ سبک عزم شدن ساز کرد ‌ ‌ ‌ بال بهم بر زد و پرواز کرد

هم بدرختی که وطن جاش بود ‌ ‌ ‌ سوخته وار آمد و بر شد چو دود

هر ورقی را که نظر برگشاد ‌ ‌ ‌ بود چکیده نقطی زان سواد

چشمه هر برگ ز ابروی شاخ ‌ ‌ ‌ داشت ازان سرمه تنفیده فراخ

زاغ چو بی غالیه برگی کشید	باز شد و باز ستود آنچه دید
گفت که دیدم همه بالا و پست	آرزو و دیده نیامد بدست
مرغ شناسنده زیرک مزاج	دید چو نا ساخته برگ علاج
گفت چرا باید ازینگونه زیست	گاه خزان زار بباید گریست
یکدو ورق زان شجر چشم سای	از پی امروز نماندی بجای
تا تو چو مردم بغبار آمدی	مردمی خویش بکار آمدی
گوش کن خسرو و بنگویست وهی	چند بنازی بحدیثت وهی
آشتی گر بکنی ننگ نیست	ور بکنی نیز بکن جنگ نیست

مقالهٔ شانزدهم در سیرت ستوده نشان سر شنوده این بلندی نشین سفینهٔ ایام طلیدی شستن سینهٔ آثام و چون کار با مردم دیوانه فراجست سنگ گران با خود داشتن و چون سر الطاف سلک صحبت گسست گوهر خویش از دست نگذاشتن

هر که در آن سیرت نیکو بود	آدمی از آدمیان او بود
وانکه فراجش همه بیستور	دور ز بازار دمیانست دور
نیکی مردم نه نکو روئیست	خوی نکو مایهٔ نیکوئیست
مرد درون تیره و بیرون سلیم	زشت بود استر دیبا گلیم
بخل عیان به که بعشوه نوید	روی سیه به که ز پیسی سپید

جبه چه پوشی بخطیب سیاه / برهنه کن جبه دیگر بخواه

ای همه عیب همه خلق تو خشک / آهوی مشک نه بوی مشک

اوست هنرور که بقدار خویش / بهره بغیری دهد از کار خویش

نبض که گیرد بکف استاد پیر / تب نه دهد را بیشود آن دستگیر

شو بکسان جوی بد بهر کمن / نفس بدار منع کند منع کن

شمه خلقی همه را در تن ست / لیک به تن نفس چو راهزن است

بسکه رسد صندل تر جا بجای / مارش اگر سلسله ننهد بپای

خلق تهی کاسه مدار استوار / زانکه چو شد سیر بعکس ست کار

سگ چو شد آسوده نشیند خموش / مردم آسوده شود فتنه کوش

در همه جا سنگ محک زر است / زر محک مردم بد گوهر است

بکرم اگر چند کشد کوب بهر / هم دهد از منفعت خویش بهر

در که شکستند نه باطل شود / سرمه چشم و فرح دل شود

ناکس اگر هست ببستان باغ / گنده کند جیفه بالش دماغ

هست ماغیت دل تیره گون / شد ز سیه خانه زکاتت فزون

پوش و تکبر چه دهد مایه پیچ / باد و دمی را چه بود مایه هیچ

چون تنت از حکمت عالم تهی است / گرچه که پر باد کنی هم تهی است

دم که بیا شوره چه دم له کنی / باد تهی را به تهی که کنی

گرچه فرود همه مرغانست زاغ / خال جمالست برخسار باغ

بین هنر او که بود عیب بین / تا تو گهر چین شوی او مهره چین

آنکه دهد زهر بناقش رسان / وانکه کشد آب حیاتش رسان

تا شوی از عقل سلامت پسند / خطبهٔ اخلاق بنامت بلند

حکایت عیسی روح الله علیه الصلوة والسلام

صبحدمی رفت مسیحا بدشت / سبزهٔ صحرا از نمش تازه گشت

بیخبری در سخن آن گنج راز / کرد بدشنام لبان را دراز

هرچه که گفت او سخن ناصواب / زین طرفش بود برحمت جواب

او بخصومت همه نفرین فزود / وین بلطافت همه تحسین نمود

گرچه زد او خنجر پهلو گرای / بود ز عیسی نفسی جانفزای

گفت رفیقی که نکو سیرتا / پیش زبون گیر زبون سیرتا

زو که بسر پیش ستم افزون بود / تو سخن از لطف کنی چون بود

گفت مسیح از دم روح الهی / کای ز دم جان تهی آگهی

هرکس از آن سکه که در کان اوست / آن برون آرد که بدکان اوست

او بچهم سرکه است عسل کی دهد / وانکه نهاد است بهل کی نهد

من نشنوم چون وی فروخته / او شنود از من ادب آموخته

زانکه ز دم مایه ده جان شدم / این صفتم داد از آن شدم

خلق نکو باد مسیحا بود	پاسخ بد مرگ مهیا بود
خسرو اگر خوش دمی از زهدیان	رو که توئی عیسی آخر زمان

مقالهٔ هفدهم در غنیمت داشتن شب شباب که نور افزای حیاتست و قیمت دانستن قوت تاب که زنگ زدای آئینهٔ ذاتست و بر متاع زندگانی امین نابودن که روز روشن در پیست و چهرهٔ خورشید و دل سپید در موی سیاه نابستن که دل سیاه گردد موی سپید

باغ در ایام بهاران خوش است	موسم گل باغ بیاران خوش است
چون دم نوروز کند نافه باز	نرگس سرمست در آید بناز
سبزه برارد خط عاشق فریب	از دل بیننده رباید شکیب
برگ شود برگ گل و نسرین فراخ	آب چکد ز آبی اندام شاخ
سرو تر اندام ز لطف صبا	از خزی تار بپوشد قبا
تازه شود لاله چو رخسار دوست	غنچهٔ نو خیز بخندد بپوست
بر رخ گل لاله کند لاله زار	جلوه کنان دست برارد چنار
از خط سنبل که معنبر شود	خاک چمن غالیهٔ تر شود
ابر بگرید به رخ بوستان	باغ بخندد چو لب دوستان
تا بنهد بر جگر لاله داغ	گل همه از باد فروزد چراغ
بط ز ترانه که سرود آورد	فاختگان را بسرود آورد

به همه این درد دمادم رسید / از همه بگذشت بما هم رسید

آه که ایام جوانی گذشت / عمر بدانگونه که دانی گذشت

داغچه کم گشت و ندامت فزون / رفت ز سر باد رعونت برون

سینه بپرید طرب امید / لاله کبود دم شد و سبزه سپید

ماند ز رفتن قدم رهگرای / تگتاک پای برون شد ز پای

آینه زانو پولاد سان / گشت چو نرم آهن آتشگداز

رفت هوای نی و نوشم برون / کرد قضا پنبه ز گوشم برون

نه فلکم بر چهل افزود هشت / تن که جوان بود دوتا گشت

ششدره راه پنجم گشاد / هفت و نهم در شش و پنج اوفتاد

گرچه سه چار ده من یکجاست / دل ز سه چار ده بازی نخواست

عمر به بازی و ز نادانیست / بست شد آنها ز پریشانیست

از ورع و زهد رستی تا چهل / هر چه کنی خوبی پذیرست دل

چون ز چهل پای فراتر نهی / سکه محالست که دیگر نهی

از پس پنجاه در آید شکست / وای بدینگونه که رفتی به شست

از پس هفتاد به افتاد نیست / حد بقا زان سوی هشتاد نیست

در نود آیین حیات اندکیست / زیستن و مرگ به نسبت یکیست

ور به صد افتد جدا بندگی / مرگ نکوتر ز چنان زندگی

پیر که از لرزه بدارد علم / فاتحه یسین شود وش در قلم

هست چو دوران فلک تیز رو / دانه به دست آس چه کهنه چه نو

ای خرف الحمد چه خوانی بتن / نوبت یسین است کنون جان بکن

بین تو سر پیر نگون در مغاک / چند جوان دیده و بوده به خاک

خواب تو بسیار شب اندر گریز / تا سپیده ندمیده است خیز

رفت گران بگسل و بگذار پای / تا بچنین راه نمائی بجای

راه مخوف است و شب ای جوان / خیز که بگذشت ز پل کاروان

تقویه کامروز توانی خوش است / دولت تقوی بجوانی خوش است

پیر که خوبانش نپسندند باز / دل چه کند گر ننهد بر نیاز

مطرب کهنه چه بگیرد ز کس / چون نی او زو نستاند نفس

کاهلی آئین گرانان بود / سخت کشی کار جوانان بود

هر که چراغی بجوانی نسوخت / خانه به پیریش نباید فروخت

نقد بقا را عمل اندوز کن / قیمت فردای خود امروز کن

خیز که تا هست جوانی بده / کیسه پر است آنچه توانی بده

چیست ز کوژی ز تن آراسته / راستی از سرو جوان خاسته

پیش همه راستی اندر وجود / پیش خدا پشت خم اندر سجود

تا ز پی دشمن دین هر زمان / شخص تو هم تیر بود هم کمان

به جوانی که کمان قد شوی | زانکه چو پیری رسدت خود شوی
چند قدم را بگرانی زنی | گوش کدر گفت بجوانی زنی
زانکه چو پیری خم صورت کند | خواجه رکوعی بضرورت کند
پیر قدی بر سر پیری نژند | گفت ببازی که کمانت بچند
گفت بکن نغز مهی مایگان | رو که هم اکنون رسدت رایگان
عهد بهار از گل شبگیر پرس | ذوق جوانی ز دل پیر پرس
پیر شناسد که جوانی چه بود | تا نشوی پیر ندانی چه بود

حکایت پیر صاحب نظر و جوان تعبیه گر با او

صبحدمی لاله رخی چون چراغ | رفت خرامان بتماشای باغ
نوش لب از قهقهه شکر فشان | جعد چو زنجیر بپایش کشان
فتنه رخش نرگس بیمار هم | اشکنه زلف بخمدار هم
راهروی در چمن باغ بود | در دلش از کشته گلهاش داغ بود
بیشه و در گل نظری می‌فکند | وز شغب مرغ سری می‌فکند
فرق فروهشته چو ابری به پیش | پشت نگون کرده چو پهلوی خویش
گرچه ز پیریش تنی بود گوز | میل جوانانش جوان بد هنوز
سرو خرامنده که بگذشت مست | سستی او توبه صوفی شکست
گفت درنگی که تماشا کنم | سود ابد بر سر سودا کنم

آنکه گیرد همی ز گل کلال / آورش خوانی و باشد سفال

مهره نباشد بسر سوسمار / سه بیده بگیر و سنگ نجیبی شکار

پاس بچشم و گران داشتن / لنگر خود خواب گران داشتن

کی بود آنکس چو فرشته پران / کش شود اندام ز لنگر گران

خود ببین ما که بخود بیم گسست / لنگر از خواب گران هر دو دست

سنگ بسر گام توان ده هزار / خواب بسر پای بخیز و بکار

شرع که در شستن آن آب نهاد / از پی بیداری خوابت نهاد

رنج کش از خواب بگندت ببوی / وز خوی پیشانی خود در بشوی

مرده که از رنج شود غرق خوی / خواب گران دست بشوید ز وی

وانکه خورد قطره آب اندرون / کی رود آن قطره بخواب اندرون

میم کی چشم فراهم نداشت / شغل الف کو حرکت هم نداشت

گرچه الف اول اصحاب گشت / زیر نشین همه زین خواب گشت

حکایت جوینده شب قدر که سالها در طلب آن از خواب شب بتار دوخته بود و چون نعمت آن شب دادند خوابش ربود

عارفی از زنده دلان شگفت / تا به چهل سال بشبها نخفت

گرچه کم عمر و هم بدر داشت / آرزوی نور شب قدر داشت

هر قدم اش سوزنی اندوخته / دیده بیداران فلک دوخته

اسپی که بگیر با به خوشی با سرود — تا نکنی رقص که افتی فرود

لا به مبین زین سگ و با گیر — گرگ کهن باشد و قصاب پیر

لقمهٔ طرار که مستی فزاست — مستی سهلست خمارش بلاست

بوی سلامت ندهد باغ دهر — زانکه سرشته است نباتش بزهر

باغ چه بینی که بهارش نیست — هیچ گلی نیست که خارش نیست

شادی عالم که سراسر غمست — آنکه بود شاد بعالم کمست

آنچه درین دیر زبونی درست — مرحله از مرحله خونی ترست

چشمه که بینی بسر آب سپهر — سوخت بسی تشنه دلان را بمهر

هر که بمهرش نگرد بهر آب — روی سیه یابد و دیده پر آب

مهر کسی را که چنین ست خوی — کینهٔ او چون بود آخر بگوی

مردم بینا شده زین دو کور — بالا کو راب فره چاه کور

آنچه سراپا همه گرد گیتیست — زو طلب لطف فرخنده کیست

کیست که اول فلکش برکشید — کش بنهایت نه بچنبر کشید

کوزه که دولاب وان کرد باز — رست برآورد نگون برد باز

سر ز فلک چون بود اندر پناه — کافگندت هم بنظاره کلاه

سهل مدان بازی چرخ بلند — شعبده بشناس و بازی مخند

خنده بتقلید که در کر بود — با بت صد خنده دیگر بود

هفت ورق این صنم عشوه ساز ... طفل فریب آمده بر نا نواز

هر طرف آراسته روی دگر ... هر نفسش میل بسوی دگر

نقش چه بینی بقفای پلنگ ... دشنه و شمشیر نگه کن بجنگ

مار که زنگین زرهش بر قباست ... سلسلهٔ آفت و دام بلاست

آینه بر داشته زالی عجب ... روز کند و سمه و سرمه بشب

بیوه که او و همه برابر کشد ... دل بیقین دانش که بهر سو کشد

اشکنه باز بهنگام چاشت ... از پی خونابه سرخاب داشت

رقص کبوتر منگر دلربا ... زخمهٔ شاهینش نگر از قضا

سرخ و کبودی که درین قد خم است ... خون شهید و سلب ماتم است

گه دهدت ملک بدریوزه ... گه کند از کاسهٔ تو کوزه

نقش فلک خوانده نشد زین چراغ ... دانهٔ خشخاش چه آگه زباغ

بسکه کسان را بلب آمد نفس ... بر سر این حرف نشد هیچکس

کانکه در آمد بتن و رفت کیست ... و آمدن و رفتن او بهر چیست

پیکر آراسته این چیست تن ... زمزمهٔ ساخته این چه سخن

غرق بماندیم درین چاه پست ... هیچ سررشته نیامد بدست

غوک که از غلغلهٔ خود نشست ... کی شنود از لب دریا سخن

آه که فرصت همه بر باد رفت ... کار نه بر قاعده داد رفت

باغ جهان بوی وفائی نداد / سبزهٔ او مهر گیائی نداد

گردش گردون ز جفا بس نکرد / عمر چنان رفت که رو پس نکرد

بادیه خونخوار و مراحل خراب / قافله بگذشت و مسافر بخواب

هر که بهمراهی غولان شتافت / گم شد و از خویش نشانی نیافت

چون نتوان جستن ازین تیره جای / بیهده تا چند زنی دست و پای

در وحل تر چو کسی در شود / هر چه که جنبید فروتر شود

خاک چو خواهد که فرو گیردت / پای نگیرد که کجا گیردت

چون کشدت آخر ازان گل کسی / کوست فرو رفته تر از تو بسی

گرچه بسی دام بریشم بود / دام بسی مرغ سریشم بود

گر بکسی پای نهد بر سرش / سر نبرد تا ننهد پای خویش

هر که بچربی خورد اسباب دهر / پر مگسی هست بجلاب زهر

مور که بر شهد چنان بر گمست / هر چه بود چرب بگرفتش کمست

ما مگس خشک عسل پای گیر / کیست رهاننده چو گشتیم اسیر

هر که گران جست بها شد چنگ / کس نزند تار نخستین بچنگ

با که توان ساخت درین پرده ساز / کیست که با او بتوان گفت راز

هر که از خویش دو رنگی نشست / زو نتوان محرم یکرنگ جست

وانکه بیک رنگ بر آرد علم / زود کشد چرخ دو رنگش قلم

دشمن مغز شد این هفت پوست | زانکه بیک جا نخواهد دو دوست

دولت آن یار که یارش هست | رونق آن گل که بهارش هست

ما هم ازین پیش کسی داشتیم | همدمی و همنفسی داشتیم

زان همه گلزار گیاهی نماند | اهل چه جوییم که جایی نماند

آنکه نشستند در ایوان و کاخ | زان همه یک مرغ نه بینم ز شاخ

پیش که از درد کنم سینه چاک | خاک بسر افگنم همچو خاک

حال که را گوییم و هم حال گو | همنفس یار من اسال گو

رفت بغاری همه یاران یار | ای من مسکین سگ یاران غار

خاک چنان صورت زیبای شان | ای سر من خاک کف پای شان

وی ز سر درد چو آشفتگان | گام زدم بر سر آن خفتگان

خاک بکاویدم و آبم نبود | نعره زدم هیچ جوابم نبود

بس تن آزاده که زیر مغاک | خاک شد و باز نیامد ز خاک

قطره که افتاد بدریا درون | باز همان قطره کی آید برون

همنفسی نیست درین بوستان | با که توان گفت غم دوستان

فاخته هر صبح که کوکو زند | سوختگی از جگرش بو زند

وه که بماند از دل بندکشان | گم شدگان از که پرسم نشان

سوخته دل ریش فراهم گشت | آرزوی دل قدری کم نگشت

یعنی — همنفسان — دوستان — جوییم — همدرد ۱۲ — یاران خفته — تیشه فرو

قوله دشمن بمغز الخ یعنی این هفت پوست آسمان دشمن مغز است ازینکه دو دوست را بیکجا نتوانند دید و مغزی آن ظاهر است ۱۲ ابوالحسن

قوله دولت الخ طالع آن کسی که یار او خوب است و همدردی کند و رونق هر آن گل است که برای او وقت بهار باشد ۱۲ منه

[illegible]

ما که ازین قافله وامانده ایم | تا تو ندانی که جدا مانده ایم

نیست کهن ابلق عالم چنان | کش بتوان باز کشیدن عنان

گرچه بظلمات جهان نور نیست | یک شب و روز بهم دور نیست

گرچه ز صحبت دو سه گامی پسیم | عاقبة الامر بایشان رسیم

آنکه زناکوس روانی زدند | خیمه بصحراے جدائی زدند

مژده وصلت دهم ایجان پاک | خاک چو آمیخته گردد بخاک

حکایت صیاد پشمین پوشی که در پوستین دو روباه افتاد و پوستین شان کرد

صیدگری دام بصحرا کشید | بر سر ره رخت تمنا کشید

ماند جگر تشنه دران ساده دشت | تا ز فلک چشمه رخشان گذشت

گردش این چرخ زبالای فرق | گرد همش تشنه و هم زآب غرق

از طرف دشت دو روباه پیر | گشت زبون زان سگ روباه گیر

تشنه سوی صیدگهش آمدند | دام نه دیده بهوشش آمدند

خواجه که آماده شدش بهر دوش | شد ز رنگین زد و پشمینه پوش

غرق بجوی در تپش آفتاب | سوی لب جوی روان شد چو آب

آن دو دهان بسته صحرا نورد | جفت سگ گشته و از جفت فرد

سخت بدزد از خویش نه یاری ازو | دشمن جان گشته بر اندام پوست

بر تن شان موی سے آنگون | سوی همو تیغ کشیده بخون

گفت یکی وه که بخونم کشند		تا ز سر این شقه برونم کشند
وان دگری گفت سر افگنده پیش		بین که چه بر بافتم از موی خویش
هر دو درین فتنه بخون دست شوی	ز خون	کابخور چوے بر آمد ز جوے
دید چو مظلوم زبون آمده		کابخور تشنهٔ خون آمده
گفت بآن همنفس خرقه باز	ق	کای چو من از همنفسان مانده باز
وقت شد اکنون که سر اندر کشیم		خرقهٔ دیرینه ز سر بر کشیم
مهر کهن رشته گسست ای دریغ	هم	بیم جدائی است نه تشویش تیغ
دامن صحبت چو شد از هجر پاک	چاک	گر کشم این پیرهن از سر چه باک
رو که ز دیوار فرو رفت روز		شرط بود اشک وداعی بسوز
پیش که از هم دگر افتیم فرد		خیز که گیریم کناری بدرد
بین که درین دوری دور دراز		باز پسین جاے که آئیم باز
وان دگر از دیده فرو ریخت آب	آن	سوخته را گفت بزاری جواب
کای بوفا محرم پیمان من		نیمه‌ے مونس و مهمان من
گیر که سوزیم درین غم چو عود		تنگدلی سود ندارد چه سود
گشت چو صحبت ز ولایت برون	رفت	ما و فراقے ز نهایت برون
ور هوس وصل بود سینه سوز		وعده بدکانچه موئینه دوز
زانچه بشمشیر گشادند ساز		از سر سوزن بهم آرند باز

سال تو هفت است و آیین بیست	حال پس از هفده شناسی که چیست
چون نفسی عمر بدان در کشی	هم سر من زین نفس از سر کشی
نقش چنان ساز که از شان خویش	زنده کنی نسبت خویشان خویش
تا چو بریزد تن افتاده ام	من ز تو زایم که تر ازاده ام
جان سگ آن دختر آزاده شد	کز رحم او پدرش زاده شد
یا بار چون در خلف ارجمند	تا صدف آوازه بر آید بلند
در که بزرگان همه میلش کنند	یاد صدف هم بطفیلش کنند
به که کشی از پی سامان خویش	پای بزنجیرهٔ دامان خویش
تا که بجنبد ز مقام شکوه	وهشت از سنگ چو دامان کوه
سنگ تو گر لنگر دامان تست	دامن تو پردهٔ سامان تست
هر قدمی کز پس دامان نشست	پرده نشین گشت بسامان نشست
پا چو فرو خفت در اندام خویش	خواب نه بیند مگر آرام خویش
مرد شتابان به وزن بادرنگ	آرد نخیزد و چه بجنبد و سنگ
زن که برون گشتن آسان بود	از همه در خانه هراسان بود
آنکه شب از مرد ببرد و کفن	روز بترسد ز همه مرد و زن
زن که خرامد بگل و لاله زار	جیب بگل بخشد و دامن بخار
چون بگل سرخ شود چشم وی	خندهٔ گل هست تقاضای می

بر رخ گلگونه سپیدت به است
چشم چو شد سرخ سپیدت به است

سرمه بچشم خود از ایشان مخواه
کت شود از سرمه همه رو سیاه

ور خور آن زن که دژش گشت بشم
سرمه به و لیست و سپیده بچشم

روی ز گلگونه باطل بشوی
کوش که بی غازه شوی سرخ رو

تا کند آوازهٔ صدق و صواب
زان رخ حمرات و حمیر اخطاب

خود نبرم ظن که زن پارساست
چون رگ زن علت عرق النساست

پاک چه بنشیند به فرسودگی
باشکش آید که آسودگی

عصمت زن سنت بیایگی است
خانه بپردوز و همسایگی است

چه نگشیند این همه شکر لبان
مانع شان تیغ شده نی زبان

گرد شکر نی مگس اندک بود
گر نه مگس رانش اتابک بود

زن بجوانی که ملامت کشد
پیر شود بس که ندامت کشد

سینهٔ زالان سر افکنده پیش
بر نکند پیش سر از شرم خویش

زن که ز آسودگی آوا و ماند
خانهٔ ویران وی آباد ماند

وانکه فرو رفت بسیل شراب
خانه خرابات شد و او خراب

گرچه که در حجره بود دور جام
بوی بهمسایه رساند پیام

چون بمی آلوده وجود شریف
از در و دیوار در آید حریف

شهر بغوغاست ز دو تو پلید
قفل به در بند و گم کن کلید

پرده نشین کافت خود بیش دید		از پی بی پردگی خویش دید
طعنه نخواهی بجو از همدمان		پرده نشین باش ز نامحرمان
لقمه که سرپوش نه بر روی بود		از مگس و مورش امان کی بود
شب چو نه بندی سر دیگ نعیم		گربه و سگ را ز ملامت چه بیم
گر نه کنی مقنعه دام مگس		مقنعه تو دام فرشته ست و بس
مقنعهٔ پاک نهفته سران		ابرهٔ سبز ابر کلهٔ سروران
پاک خم دستار که زن در سر است		به ز دو دستار فقیهان است
جلوه نه آن شد که بتی چون پری	ق	جلوه نما یار به ناشوهری
جلوه گر آن شد که ز شرم و هراس		در تتق ستر بود در شناس
خنده نخواهی ز قریبان خود		پرده کن از پرده نشینان خود
باش چو خورشید در انوار خویش		کن ز حیا پردهٔ رخسار خویش
وانکه بر انداخت حیا را نقاب		دست بشو زانکه از او ریخت آب
پردهٔ عصمت ز بس آلودگی		رخنه بر خنه شود از سودگی
خیمهٔ زن شد مگسک را چو قوت		تار شود چون تنهٔ عنکبوت
فعل بد ار زن پس دامان کند		آنچه کند بهر چه پنهان کند
مرد که در برهنگی کوشدش		برهنه چون کرد کجا پوشدش
زن که نا کرده زند لاف کار		کرده چه گونه نکند آشکار

رسم بدان است که چون بد کنند ‌‌ ‌ شهرت آنرا شرف خود کنند

هر زن رعنا که بر عنائی است ‌ ‌ از پس ده پرده برسوائی است

چون زن بد رو به تباهی نهد ‌ ‌ شکل وی از فتنه گواهی دهد

چنگ چو آغوش گرفتند تنگ ‌ ‌ کرد حکایت رگ غماز چنگ

گشت چو دف برتن خود پرده بند ‌ ‌ پرده سخن گفت ببانگ بلند

هر که بجز جفت حلالت بود ‌ ‌ رخ منما گر همه خالت بود

روی بتاب از مه و خورشید هم ‌ ‌ تا نبود سایهٔ تو هم قدم

هر که بخلوت جز شوهر بود ‌ ‌ خاص مکن گرچه برادر بود

عصمتیان را بمقام خیال ‌ ‌ جلوه حرام است مگر با حلال

جفت که با خواجه بهم زانوی است ‌ ‌ بانوییش از پی کد بانویست

زن بجوانمردی در خورد نیست ‌ ‌ مرد بود زن که جوانمرد نیست

نیک چنان نیز مشو تند خوی ‌ ‌ کز تو گریزند کنیزان بکوی

خانه که آسایش ازو کم بود ‌ ‌ گرچه بهشت است جهنم بود

مطبخ اگر روزن دودش نبود ‌ ‌ گریه کنان خلق گریزد ز دود

کاهش جان شد بگه یاوری ‌ ‌ زن بدرشتی و زبان آوری

خواجه که بانوش زبان آور است ‌ ‌ با سگ وحشی بجوال اندر است

آهوک خانه که جولان زند ‌ ‌ گرگ گزنده است چو دندان زند

هر دو بیک عربده دل ریش کرد ❊ زن یکی عربده ده بیش کرد

نعرهٔ سگ نیست جز از بانگ نان ❊ گرگ زند رخنه بر آرد فغان

خانگیان راست عذاب الیم ❊ خانه جدا مفلس و زن نا رحیم

شوی که از کیسه توانگر بود ❊ خود و صنم اندر زر و زیور بود

لیک چو بی توشه بود شوهرش ❊ به ز قناعت نبود زیورش

ور طلبی زیور درج ملوک ❊ دُر ز خوی جبهه و رشته ز دوک

ز آئنه و شانه رها کن هوس ❊ آئنهٔ تو رخ شوهر تو بس

فرد توان داشت اگر زن نگاه ❊ سایه همت نخواهم براه

لیک چو زین ننگ نداری گزیر ❊ ننگ یکی بس بودت به سریر

شوی یکی گر زن مردم رگست ❊ یار زن و ده شوهر خوک و سگست

نفس که در قالب مردم گم است ❊ دشمن مردم بتن مردم است

با تو چو بدخواه بهم خانگی است ❊ کشتن بدخواه ز مردانگی است

هر دو دل آسوده نخواهی گره ❊ تا بتوان رشته درازش مده

لیک دل آنگاه نشیند بجای ❊ کش نشود دیده به بد رهنمای

وین همه آفت که بتن میرسد ❊ از نظر تو به شکن می رسد

دیده فرو پوش چو دُر در صدف ❊ تا نشوی تیر بلا را هدف

دل بود و چشم چو مائل شود ❊ دست نظر رشته کش دل شود

دیدهٔ بادام چوبی پرده گشت	مغز وی از هر دهنی خورده گشت
تا گره غنچه بود ناگشاد	راه نیابد بگریبانش باد
چشم چو بگشاد سر سوزنی	آن سر سوزن شودش روزنی
زن که کشد از پی شهوت چراغ	کی بود از پرتو نورش فراغ
مرد که یکسو نهد از جاده گام	خلق به نیکیش نگیرند نام
خاصه عروسی که برعنائی است	نام بدش بین که چه رسوائی است
فستق جوانان که دگرگون بود	فستق زن پیر نگر چون بود
زال که باسرمه کند زاغ چشم	گاو پس از مرگ شود زاغ چشم
زال که او حامل باده دم است	حامل رازش مکن ار مریم است
آب شود هر تن آلوده پاک	پاک نگردد زن بد جز بخاک
گرچه کسی پاس تو دارد بسی	به ز تو پاس تو ندارد کسی
نفس تو چون خود شکند در ترا	جز تو نگهبان که بود مر ترا
آنکه کند خود گره خویش باز	پاس که دارد گرهش نیز باز
خصم گر خود زاو پی غارت کند	رخنهٔ او را که عمارت کند
بز چو خود آید سوی گرگ از شبان	سگ چه کند گرچه کند پاسبان
زن که خدایش ادب خویش داد	سر دهد و تن ندهد در فساد

حکایت زن پارسا که از نظر بادشاه چشم زخمش رسید

وچشم جهان بین خود را فدای پارسائی خود گردانید

تاجوری از سر قصر بلند — پیش و پس شهر نظر می فگند

دید بتی در پس دیوار قصر — زهره شگاف همه خوبان عصر

شاه که آن دید قرارش نماند — قاعده صبر بکارش نماند

گرم فرستاد پیامی برو — تا فگند دست بکامی درو

کرد بت از پاکی دامان خویش — دامن خود پرده سامان خویش

رفت لبس پرده بسی گفتگوی — کام نیامد بسوی کام جوی

شه که شدش پرده دل چاک چاک — پرده برانداخت ز بیم هلاک

گفت بخادم کشد از جایگاه — پرده کشانش بشبستان شاه

گفت صنم کای ملک روزگار — تاجوران را بگدایان چه کار

چیست درین تن که نشستت نکوست — کز کششش سینه گرفتیش دوست

کرد ملک دیده حسرت پر آب — گفت دو چشم تو ز من برد خواب

رفت پریچهره بکنجی درون — کرد بانگشت دو دیده برون

داد بخادم که بگو با امیر — کانچه ز من دوست گرفتی بگیر

خادم ازان حال که شه را نمود — گشت ز سوزش دل شه پر دود

از عمل خود بخجالت نشست — کرد رها دامن پاکش ز دست

ایکه توئی دیده خسرو بنور — باش براینگونه بعصمت صبور

گفتار در ختم این مجلس مجامع که بهیله خاصیت هر یک از آن گفتارها و تمام این نیز مثنوی که بهر نور هر یک از آن مقالات را و بر سر هر خم صفتان این موج گوهر تا گم شوند و تن خم صفتان از این دم مسیحی روح ناطقه دمیدن تا مردم شوند

چون قلمم نغمهٔ نو ساز کرد	گوش فلک را به سخن باز کرد
چشمهٔ خاطر که غبارش نبود	داد شرابی که خمارش نبود
خضر که در محبره ام راه یافت	چشمه که گم کرد درین چاه یافت
آبحیات از قلمم قطره جست	زین هوس از روی سیاهی نه شست
صد شب قدر است درین یک رقم	زان کندش سجده درخت قلم
زانبوهی رمز تر و گوهرین	جای نه کانگشت نهد کس برین
جام می ساختم از خون خویش	فی خم سر که کند سینه ریش
هست بهر نکته دقایق بسی	تاش نه بیند و شناسد کسی
این صنم نو که شد اندر خرام	هست سراپای بخوبی تمام
خاسته سرو یست گزینسان نخاست	راست‌تر از هر چه توان گفت راست
وسمه زغیبست به ابرو برش	کحل خدائیست بچشم اندرش
گیسوی او شد همه سودای دل	خال سیه نیز سویدای دل
صندلیش از تری دم سوده ام	سرخیش از خون دل اندوده ام
دوده برآورده ام از جان پاک	تا رقمی کردم ازینسان نگار

جلوهٔ این بت چو مه از زیر میغ — نیست ز هر دیده که بیند دریغ

جز سه ستم پیشه که محرم نیند — تازه کنند این دم و همدم نیند

زان سه یکی هست غزلخوان خام — کور روش نظم نداند تمام

تیغ زبان را شده کارآزمای — گاه سر نظم برد گاه پای

این تن فرزند برد بند بند — وز پدرش نعره برآید بلند

باز ز خوانندهٔ بد گاه کار — هست بتر کاتب ناقص نگار

نظم روان را ز قلم داده کوب — خورد و شکسته سر و پایش بچوب

خامه چو تیری بر دانی ازو — کور شده عین معانی ازو

هر سخنی کو غلطش کرده جای — گم شده زان تیر گیش دست و پای

هر که چنین کرد سخن را سواد — چون قلم خویش سیه روی باد

زین دو مخالف چو روی پیشتر — ثالث ازین هر دو ستم کیش تر

آنکه کند چشم وقاحت فراخ — سایهٔ انصاف نه بیند ز شاخ

سر کلک کین را دهد از زهر آب — حک نکند جز همه نقش صواب

گرچه دقائق نگرد بی نظیر — نیز کشد خورده چو موی از خمیر

مرغ که در اصل بود خارخور — خار خورد بر سر خرمای تر

نظم کس از عیب و هنر پاک نیست — آب روان بی خس و خاشاک نیست

در که نهفته ست بدریا درون — بی صدف از آب کی آید برون

کوه که از تیشه مشبک بود | سنگ وی افزون ز زر اندک بود

چشم هنربین بود از عیب پاک | بی هنر از عیب کند زو چه باک

عیب هنرمند که چو یاد خسی | آینه را پشت نه بیند کسی

دیدهٔ انصاف چو بینا بود | دُر شمرد گرچه که بینا بود

وانکه ندارد دل رحمت پذیر | تهمت پشمینه نهد بر حریر

رسم بزرگان بود انصاف کار | کار خسان نیست بجز خار خار

جم که و رسم اول ازو رخ نمود | عدلی او را رقم انصاف بود

بر سر هر نامه که آصف نوشت | قد رحم الله من انصف نوشت

بیشترین عدلی پیشینه ساز | داشت ز انصاف عدالت طراز

گیر که باشند مخالف بسی | چند از انصاف هم آخر کسی

دانند از انجا که سخندانی است | کین چه نمود از سخن رانی است

گوهر ازین گونه زکان که زاد | نادره چندین ز زبان که زاد

ورنه هر بیت جهانی نهان | عرصهٔ هر بیت جهان در جهان

دل چو همه دزد بزرگم سپرد | کی شود از سرزنش خصم خورد

هر دُر ازین زیور سر و سر است | گر نشناسی تو غرامت گر است

ای که نظر سوی هنر نیستت | عیب مجو دکن که نظر نیستت

گر نه نگر کائینه بی کاست است | کوری احول نظرم راست است

هر که خورد باز حلالش بکام	وانکه حرامش کند او را حرام
پشه کمین کرکس زو شود	باز بجویم که دلم به شود
سگ که چو بر دو پهلوی فربه زخوان	از دهنش واستدن چون توان
گر کند آهنگ زبونان دلیر	زاغ خورد طعمه ز دندان شیر
سیل که با کوه در آید بجنگ	پاش بهر حمله بر آید بسنگ
هر که به پیغاره ز مرغ یافت	کی ز پر مرغ تواند شتافت
نی غلطم کانچه نمودم به پیش	عربده بود نه بجای خویش
من که بشاخ هنرم نیست بار	به نبود لافم از آسیب و نار
ور کرمم هست ز کان شما	لقمه زنان ریزه خوان شما
چون ز شما یافتم این دُر عجیب	داده خود را نتوان کرد عیب
ماه که در پرتو خورشید زیست	گرچه خورشید برد بهره چیست
دانه که از ابر شود بهره یاب	بس که هم از ابر شود غرق آب
دُر که درین سینه نهان داشتم	یک بیک از دل بزبان داشتم
گر بد و گر نیک فگندم به پیش	خواه کمش نام نهی خواه بیش
باری ز اندیشه گنجینه سنج	گشت یکی گنج فراهم ز رنج
گر بود از عمر شمارے دگر	پنجه رسانم بنگارے دگر
من کنم آنچه از دلم آمد بکسب	باقی الاتمام علی الله فحسب

شکر خدا را که بفضل خدای | گشت مزین چو بهشت این سرای

بیت خزینه است دو پر زر گنج | بیت خزینه ز صد و بست و پنج

ور همه بیت آوری اندر شمار | سیصد و ده بر شمر و سه هزار

از اثر اختر گردون خرام | شد بدو هفته این مه کامل تمام

سال که از چرخ کهن گشت بود | از پس ششصد نود و هفت بود

چرخ که خورشید خطابش نوشت | مطلع انوار خطابش نوشت

هر چه قلم ریخت درین حقه در | قطره نم بود ز دریای پر

شغل بهی حادثه بسیار شد | نیم دمی در سر این کار شد

صرف همه عمر گر اینجا شدی | قطره عجب نیست که دریا شدی

وه که همه عمر ببازی گذشت | دل نه ازین چاه نمازی گذشت

هر چه درین شعبده بستم امید | نامه سیه کردم و دیده سپید

روز قیامت که کنندم خطاب | هیچ ندانم که چه گویم جواب

یارب از آیین صواب عجب دم | هم تو بیاموز جواب خودم

بو که ز نزهتگه دار السلام | بوی علیکی رسدم والسلام

تمام شد

مطلع الانوار حضرت امیر خسرو دهلوی

خاتمهٔ شرح چکیدهٔ خامهٔ واقف غوامض علوم منبع اخلاق حسن جناب مولوی ابوالحسن صاحب شارح مطلع انوار

شکر که این معجزهٔ خسروی ‌‌ ‌ کرد دگر جلوه بطرز نوی

مطلع انوار الهی ست این ‌ ‌ مطلع افکار الهی ست این

کیست که زینگونه سخن دم زند ‌ ‌ ساحر اگر هست که او کم زند

نیست زبانیکه دنیا و دین ‌ ‌ کش نمط آن بسته بود درین

با همه اسرار و حقائق که گفت ‌ ‌ بین که گهرهای معانی چه سفت

حق خدائی که سخن آفرید ‌ ‌ از سخن حق نتوان دم کشید

خسرو دهلی ست بنزد حسن ‌ ‌ خسرو اقلیم سخن بی سخن

پیشتر این نامهٔ مانی طراز ‌ ‌ هم شده مطبوع بشرحی دراز

لیک بدان گنج ز طبّاع او ‌ ‌ بر زده شد قفل بطمّاع او

خورده نگیرم که ز خوردان خطاست ‌ ‌ آنچه تجارت به پسند و رواست

تا چه من کو نکات انتاجه ست ‌ ‌ نام بزرگش چو نولکشور است

بیسو ازین قصه چنین و چنان ‌ ‌ خواند که آمد بقلم از وی بجان

دست گشاده ز کلید دگر ‌ ‌ پیش کشیدم که شود بهره ور

زین در گنج دست کسان شد ستان ‌ ‌ دست بدل نی که برابر چو کن

نیست شگفتم که حریفان بزم / دست برآرند به آهنگ رزم

کین همه تبدیل لباست و بس / لیک ز آتش چه برد بهره خس

شاهد عدلست برین داوری / شرح برین کوست ز تهمت بری

فضل بود مردم پیشینه را / علم مسلم بود از بهر ما

لیک من این اره نه آپیده ام / ور شکری پیش کسی خورده ام

جز دو سه جا کز نقش خویش بود / هم نفسش طبع حوالت نمود

جابجا ساقطه که دریافتم / روی خود از شرح بر تافتم

آنچه شد القا بدلم خشک و تر / پیش کشیدم پی اهل هنر

نیست مرا بر عمل خویش ناز / سوده ام از ناکسی و بی نیاز

گر فتد این شرح منت سودمند / فرق من از چرخ برآید بلند

ور نه پسند آیدت این کرد و کار / حق فتوت که ز من درگذار

یارب ازین جهد که وهم بسی / بهره برد از کرمت هر کسی

تا که ز خسرو بود این یادگار
نام حسن نیز بود برقرار

خاتمۀ تصنیف و طبع شرح مطلع الانوار از مصدر فیوضات لم یزلی کاشف موز خفی و جلی مجمع فضل و کمال سید جلال الدین ابی

شکر که از مطلع انوار علم — تافت دگر نیر اسرار علم
دیدۀ جان گشت مصفا ازو — آینۀ سینه مجلا ازو
جلوۀ او برده ز خویشم چنان — کز خودی خویش نه بینم نشان
از ره دیده دلم آن نور یافت — کان همه موسی بسر طور یافت
دیده وری آنکه بود در روش — گو که ببیند نظرا فروزیش
زین همه تابش که نمود هم سخن — هست فر فرکه طبع حسن
کیست حسن صاحب خُلق حسن — زان شده شهره بجهان بو الحسن
کان عطایست جهان کرم — چیست جهان بلکه روان کرم
صوفی صافی دل صافی کلام — ملک سخن یافته ازوی نظام
خلعت عرفان و حقیقت ببر — بادیۀ وحدت را شیر نر
مخزن اسرار بود ذات او — نیست توصیف کمالات او
خامه درین ره که نفس رانده است — شاهسوارانه فرس رانده است
پی سپرس نبود راه او — از همه یکسوست گذرگاه او
بادیی آگاه درین پیشه اش — کس نتوان یافت جز اندیشه اش

[illegible]

خامه

جاده اش ارچه دم تیغ بود — فرش گل آسایش همه طی نمود
گرچه برین جاده ازین پیش هم — گام زده اکثر نیکو کیشیم
داد سخن تا که توانست داد — نامه بفرسوده به حل و کشاد
نقش دوم به ز نخست آمده — خوبتر و چست و درست آمده
بارخدایا که بخوبی خویش — باد پسندیده هر خوب کیش

سپاس ایزد یکتا را - ستایش وخشور بی‌همتا را - مژده منزل صفا
که شرح مطلع الانوار حضرت امیر خسرو دهلوی با همه خوبی بر طبق
مذاق صوفیان بصفا رسیده مصنفهٔ مستغنی الصفات جناب
مولوی ابوالحسن صاحب مدظله باتمام رسید آفرین بر دل و دست
جناب موصوف که با وصف انضباط اوقات عزیز بامور دینی
و دنیوی در مدتی قلیل که ماهی چند بیش نتوان گفت اینچنین کار
سترگ انجام داد و همچو عروس زیبای سخن را از خود ساخته آنچنان
حلهٔ معانی پوشانید که تو گوئی موضوع قامتش همان بوده است
از لطائف و ظرائف که در انکشاف اسرار حقائق تسطیر فرموده
میتوان یافت که اینهمه نگارش را زمان طبع روانش نم قطره
بیش نیست که آن هم بتکلف جوش زده بر ساحل ظهور رسیده یعنی
بایمای علمای هنرمندان مالک مطبع اوده اخبار منشی نولکشور صاحب

ملک التجار بشرحش پرداخته. بارے المنة لله تعالی که بماه دسمبر سنه ۱۸۸۵ع
واقع لکهنو در مطبع منشی نولکشور صاحب این نقش زیبا کرسی نشین
طبع شد. یارب چنانکه نقش زیبایش مطبوع طبائع گردید
همچنان مطبوع دل ارباب بصیرت و خبرت باد

قطعهٔ تاریخ از منشی گوبند پرشاد فضا

منشی والاهمم عالیجناب — هست ذاتش با همه جاه و جلال
نیکخو و نیک خلق و نیکنام — دارد از خوبیش جهان اقبال
دوستانش خرم و شادان مدام — دشمنانش زیر گردون پایمال
مجمع اهل هنر از ذات او — هر یکی خوش فکرت و شیرین مقال
طبع کرده مطلع الانوار را — با هزاران صحت و شرح کمال
عالمان گفتند نظم خامه — کان بالفاظ و معانی بیمثال
اولاً یکتای دوران بود آن — شاعر ثانی بود سید جلال
چون بفور رونما سال طبع آن — سر فرو شد در گریبان خیال

بی سر اندیشه هاتف از فضا
مطلع الانوار خسرو گفت سال
۱۳۰۳ھ

تمت بالخیر

۲۱۰

اخلاق محسنی - درسی متداول از ملا حسین واعظ کاشفی -

گلشن اسرار - رموز تصوف کا - ... مصنفہ مولوی نور علی ...

می باید شنید - لب لباب اندرز و نصائح حکیمانہ مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت -

مکتوبات امام ربانی - تین جلد مین مع رسالہ رد روافض و رسالہ مصطلحات حضرات صوفیہ ہین مکاتیب و ارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہین -

۱ جلد - ہین ایکسو تیرہ مکتوب ہین جمع کردہ شاہ یار محمد بموجب ارشاد حضرت -

۲ جلد - تالیف شاہ عبد الحق -

۳ جلد - تالیف شاہ محمد نعمان -

مع جلد - رسالہ رد روافض -

و جلد رسالہ مصطلحات صوفیہ -

گنجینہ عرفان - بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار وغیرہ عرفا -

رسالہ غوثیہ مسمی بہ نشاط العشق - از ارشادات حضرت غوث اعظمؒ -

بوستان محشی - جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ کمال خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدیؒ -

ایضاً - دو مصرعہ جلی خوشخط -

ایضاً - قلم اوسط -

ایضاً - سہ مصرعہ متن و حاشیہ مین -

ایضاً - مترجم بترجمہ نظم اردو ہموزن شعر بہ شعر - ترجمہ از نتیجہ طبع منشی گوبند پرشاد فضا تخلص -

انفاس الاکابر و انوار الضمائر - دو رسالہ معرفت و عرفان ہین مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ -

مثنوی شاہ بو علی قلندر - عارفانہ مضمون ارشاد بو علی قلندر

مثنوی مولوی روم - نہایت خوشخط چار مصرعہ ہر شش دفتر مشہور از نتیجہ طبع عرفانی حضرت مولانا جلال الدین رومی بالحاق دفتر ہفتم -

شرح مثنوی روم - حل المتن بسیط شرح ہی نادر از تصنیفات مولانا عبد العلی ملقب بہ بحر العلوم تین جلد مین -

ایضاً - مسمی بہ لطائف معنوی تصنیف مولوی عبد اللطیف -

ایضاً - مسمی بہ مکاشفات رضوی مصنفہ مولوی محمد رضا -

مجموعہ کلیات مثنویات مشمولہ دہ رسالہ ذیل از حضرت شیخ فرید الدین عطار -

۱ - رسالہ جوہر الذات - ۲ - رسالہ ہیلاج -

۳ - رسالہ الٰہی نامہ - ۴ - رسالہ مختار نامہ -

۵ - رسالہ منطق الطیر - ۶ - رسالہ بلبل نامہ -

۷ - رسالہ نزہت الاحباب - ۸ - رسالہ مفتاح الفتوح

۹ - رسالہ بیسر نامہ - ۱۰ - رسالہ پند نامہ عطار -

مثنوی سلسبیل - در وعظ از حکیم میر حسین امروہوی -

مجالس العشاق - با تصویر از میر سلطان حسین نبیرہ شاہ امیر تیمور -

منطق الطیر - نادر مثنوی مخاطبات طرف طیور کے اور جوابات انکے مصنفہ حضرت فرید الدین عطار -

اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق - ترجمہ اردو اخلاق جلالی - مترجمہ مولوی امانت اللہ -

نکات احسانی۔ دو جلد میں ایک جلد میں نکات اردو کا بیان دوسری میں نکات فارسی کا مصنفہ حکیم احسان علی کمیل

ذخیرۂ سعادت۔ یہ جانی بلاس پنٹک کی دو فصل اول و آخر کا ترجمہ ہے تہذیب و اخلاق میں مترجمہ لالا لال جی کاکڑی

نور العین۔ ترجمہ مجمع البحرین کہ مصنفہ شاہزادہ دارا شکوہ تصوف میں ہے۔

دستور المعاش۔ طریقہ آموزی معاش مولفہ و مترجمہ جان مارکوس بیدی صاحب۔

دائرۂ علم۔ حصہ اول انگریزی سے چند معلومات مرتبہ مولوی محمد کریم بخش [illegible] منشی۔

لمفید الصبیان۔ نثر مجموعہ سبق ہائے شعر معلومات متعلقہ علم تواریخ و جغرافیہ وغیرہ بہرہ مفید مولفہ رائے درگا پرساد۔

گلشن غیرت۔ حکایات دلچسپ و مرغوب مصنفہ سید غلام حیدر خان اکسٹرا اسسٹنٹ۔

کیمیائے حکمت۔ حصہ اول شرائف علوم و آداب و راست گوئی کے فوائد حکمیہ و حکایات مصنفہ مولوی وحید الدین احمد مدرس۔

بحر الحقیقۃ۔ اندرز و نصائح واسطے اصلاح نفس کے مصنفہ حسن تخلص

باغ ارم۔ خلاصہ ششم دفتر مثنوی مولوی روم مولفہ مولوی شاہ [illegible] صاحب۔

چشمۂ فیض۔ ترجمہ پندنامہ عطار منظوم مترجمہ مولوی شید اللہ فقیہ خان۔

گلدستہ اخلاق۔ معروف بہ تالیف ہرگوبند۔ مولفہ بابو ہرگوبند سہا۔ سررشتہ تعلیم کرنل علی گڑھ [illegible]

اخلاق سروری۔ مولفہ مفتی غلام سرور لاہوری۔

گلشن سروری۔ نظم میں تہذیب و اخلاق کا بیان مولفہ

سرور حیدری۔ رسالہ عقائد دینیہ مولفہ سید غلام حیدر خان بہادر۔

تہذیب احسانی۔ در تربیت اخلاق انسانی مولفہ حکیم احسان علی صاحب۔

گلدستۂ ادب۔ اخلاق اور تدبیر معاش کا بیان مولفہ دیبی پرساد۔

مجموعۂ توحید۔ جسمیں چار رسالے شامل ہیں۔

۱۔ الف بے وچھن۔ ۲۔ بیجن چند وصم تصنیف شاہ عبد الصمد عرف رن مست خان۔ ۳۔ مثنوی اللہ نام جیو رے بھائی۔ ۴۔ پریم نامہ حاجی ولی۔

تحفۃ العاشقین۔ رموزات تصوف از شاہ عبد الصمد عرف رن مست خان

رہبر راہ حق۔ مجموعہ فراہم کردہ حاجی محمد زردار خان جاگیردار راج کرولی اسمیں چند رسائل شامل ہیں۔

۱۔ رسالہ رہبر راہ حق۔ ۲۔ رسالہ مرغوب القلوب حضرت شمس تبریز۔ ۳۔ مثنوی شاہ بو علی قلندر۔

۴۔ مثنوی بے سر نامہ حضرت فرید الدین عطار۔

۵۔ مثنوی چشم بکشا کہ جلوہ دیدار۔ ۶۔ پریم نامہ شاہ ولی بھاکھا۔ ۷۔ مثنوی اللہ نام جیو رے بھائی۔

۸۔ بیجن حضرت شاہ عبد الصمد۔ ۹۔ الف بے وچھن۔

۱۰۔ تحفۃ العاشقین شاہ عبد الصمد۔ ۱۱۔ مثنوی حضرت بہلول۔ ۱۲۔ رموزات الحقیقت۔ ۱۳۔ ترجیع بند راجہ عارف باللہ۔

مخزن الانوار۔ ترجمہ گنج الاسرار۔ رموزات تصوف کا بیان مترجمہ مولوی محمد یوسف۔